



نام رمان : خوشبختی با تو

نویسدگان: زهرا سرلکی، شقایق ابراهیم آبادی

نویسنده افتخاری رمانکده

رمان افتخامر کانال رمانکده تلگرام

سازنده فایل : کانال رمانکده تلگرام

<https://telegram.me/Romankade>



اورژانس بعد از یک ربع رسید

بعد از 5 دقیقه معاینه دکتره گفت تموم کرده نفس دیگه نمیکشیدم دنیا چرخید دور سرم به زور بی اختیار شماره تلفن عمو رو گرفتم: الو عمووووو عموووو باباااااام بابام.....

گوشی از دستم افتاد هنوز باورم نمیشد صدای بم قلبم و میشنیدم بابام رو زمین بود و دکترا بالا سرش مامانم انقدر خودشو زده بود صورتش خونی شده بود با اینکه خودم حال خوبی نداشتم رفتم کناره مامانم دستاشو گرفتم که تو صورتش نزنه مامان میگفت: هستی دیدی تیتم شدی تو یکی یدونه بابات بودی چطور دلش اومد تو رو تنها بزاره هستی گریه میکرد و جیغ میزد

صدای زنگ آیفون تو گوشم میپیچید حس اینکه بلند بشم رو نداشتم سرم همچنان گیج میرفت دستم رو گرفتم به دیوار و آرام آرام به سمت آیفون رفتم با دیدن تصویر عمو هق هقم اوج گرفت اخه عمو و بابام شباهت زیادی به هم داشتن عمو به سرعت خودشو به در رسوند و چهره ی آشفته اش نمایان شد با گیجی خودشو به سمت من رسوند انگاری باورش نمیشد سرم رو فرو کردم تو سینه ی عمو و زار میزدم عمو چشماش سرخ از اشک بود با صدای خش داری گفت : رضا کجاست

دستای سردش رو گرفتم و به سمت اتاق بردمش عمو در چارچوب در وایساده بود و به جیغ جیغای مامان مهتاب گوش میداد و چشماش زوم بابا بود انگاری باورش نمیشد با هق هق دستمو گذاشتم سر شونش که از اون حالت در اومد و به سمت بابا دوید کنار بابا زانو زده بود و باهاش حرف میزد صورت بابا بوسه بارون شده بود صدای گرفته عمو دوباره بلند شد: رضا داداش مهربونم چطور دلت اومد منو تنها بزاری پشت و پناهم

عمو اشکان از اتاق خارج شد انگاری با کسی صحبت میکرد توجهی نکردم به اتاقم رفتم در کمد رو باز کردم و به لباس های داخلش نگاهی انداختم لباس سیاهی از داخلش کشیدم



بیرون و انداختم رو تخت با قدم هایی لرزان خودم رو به تخت رسوندم باورش برام سخت بود که پدرم از پیشم میره حق هقم به هوا رفت : خداااااااا اخیهههههههه چررررررر منننن

لباسم رو با دلهره پوشیدم دم نمیخواست ولی مجبور بودم با سستی تمام به سمت پذیرایی رفتم همون موقع عمه نیلو فر جلوم ظاهر شد با دیدنم منو در آغوشش کشید و شیون میکرد داد میزد: عمع جان بابات کجاست با چشمام به اتاقش اشاره کردم با سرعت به طرف اتاق رفت

بعد از عمه نیلو فر عمه نازنین منو در آغوشش کشید گریه میکرد و میگفت : خیلی زود یتیم شدی عمه

حرفاشون مثل پتک تو سرم کوبیده میشد

من: عمه باااااااااام رفت من بدون اون چیکار کنم حالااااااا مگه من یکی یدونش نبودم مگه نمیگفت تا جون دارم مواظبتم الان منو تنها گذاشت و رفت

عمه به حال خرابم پی برد منو از آغوشش کشید بیرون و به طرف اتاق بابا راه افتاد زمزمه میکرد: رضا پاشو ببین من اومدم ااااا تو که از مهمونات خوب استقبال میکردی

دستام رو ول کرد و به سمت بابا رفت منم رفتم پیش بابام یه امروز رو وقت داشتم باید ازش خداحافظی میکردم

با صدای آرومی گفتم : بابایی داری میری از این خونه یادت باشه منو جا گذاشتی پشت و پناهم بودی بابا جونم (دستام رو روی صورتش میکشیدم و قطره های اشکم روی گونه های بابا میریخت) من بدون تو هیچم بابایی ازت گله دارم درست باید تو این سن کم منو تنها میداشتی؟ همه بیان جلوی من پوز باباهاشون رو بدن من بگم زیر خلوارها خاک خوابیده

ارهههههههه؟؟؟ کاشکی منم میپردی بابایی حرفام تموم شده بود بوسه ای روی گونه اش نشاندم و کنار مامان مهتاب نشتستم چهره اش شکسته شده بود اون لباس های سیاه هم بیشتر روی چهره اش ناراحتی رو نشونده بود



بابارو گذاشتن تو آمبولانس و بردنش بیمارستان بعد از چند ساعت مامان بزرگ و بابابزرگ
عمو خلاصه کل اقوام جمع شده بودم بیچاره مامان بزرگم ناراحتی قلبی داشت تا یذره گریه
میکرد از حال میرفت الان هم همین اتفاق افتاده مامان بزرگ رو اوردم توی اتاقم رو تخت
خوابوندمش با این که خودم حال خوبی نداشتم بابد بهش دلداری میدادم ولی چطور دلم
بدجوری میسوخت تو همین فکر ها بودم که بابابزرگ داخل اتاق شد کنار تخت پیش مامان
بزرگ نشست اروم اروم اشک میریخت مادر بزرگ دستم رو گرفت و گفت : عزیز مادر
بابات که رفت ولی تو هنوز هستی تو یادگار باباتی هستی جان

صورتتم رو به سمت صورتش بردم با لبخند تلخی بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم و از اتاق
بیرون اومدم متوجه سنگینی نگاه ها شدم سرم رو بالا گرفتم که به سمت اتاق بابا برم که با
دوتا چشم آبی مواجه شدم قد بلند و هیکل ورزشکاری داشت موهای بور با چشمایی به
رنگ آبی یه بلوز مشکی پوشیده بود آستین هاشم تا آرنج زده بود بالا شلوارشم کتون
مشکی بود با صدای خاله مهناز به خودم اومدم و چشم ازش برداشتم

خاله مهناز: هستی جان خاله برو به مامانت بگو عمو اشکان گفته یه عکس از بابات برای
آگهی ترحیم میخوایم دوباره بغضم شکست اشکام اروم اروم میریخت روی صورتتم به طرف
اتاق مامان رفتم موضوع رو بهش گفتم با کمری خم شده به طرف آلبوم عکس رفت اولین
عکس آلبوم عکس ازدواج مامان مهتاب و بابا رضا بود اشکام جاری شده بود روی صورتتم
آلبوم رو ورق میزدم خاطرات بابام برام زنده میشد صداش تو گوشم میپیچید هستی جان
هستی جان بابا بیا اینجا پیشم ببینم وروجک من دوباره هق هقم بالا رفت چشمم خورد
به یه عکس که بابام خیلی جذاب افتاده بود از آلبوم در اوردمش بوسش کردم و به طرف
عمو راه افتادم روی مبل تکی نشسته بود آروم آروم قدم برمیداشتم که دستشو برام باز
کردم و روی پاش نشستم و منو در آغوشش کشید در گوشم زمزمه کرد :عمو برو یه چیزی
بخور از پا در میای از این بعدم هر مشکلی داشتی به خودم میگی منم مثل باباتم قربونت
برم



منو از روی پاش بلند کرد و به سمت آشپزخونه رفتیم به زور عمو چند لقمه غذا خوردم و از آشپزخونه بیرون اومدم داشتم از پله ها بالا میرفتم که به اتاقم برم یهو با یه چیزی برخورد کردم مثل سنگ بود بینیم حسابی درد گرفته بود داشتم با خودم غرغر میکردم: اه لعنتی این چی بود دیگه اینجا وای دماغم سرم رو گرفتم بالا دوباره با دو تا چشم آبی برخورد کردم هول شده بودم و آرام گفتم ببخشید و سریع رد شدم وارد اتاقم شدم هنوز تو بهت بودم که چقدر سینه ی سفت و سختی داشته که دماغ نازنینمو داغون کرد چند بار سرم رو تکون دادم تا این فکرای مسخره از ذهنم بیرون بره و به خواب فرو رفتم نزدیکای 8 بود که از خواب بیدار شدم و وارد سرویس بهداشتی اتاقم شدم و دست و صورتم رو شستم و بیرون رفتم و لباس های سیاهمو تنم کردم و آرام آرام از اتاق خارج شدم همه مشغول صبحونه خوردن بودن مامانم صدا کرد هستی جان مامان بیا اینجا پیشم صبحونه بخور کمی مکث کردم و رفتم ولی ای کاش نمیرفتم خاطرات بابام دوباره برام زنده شده بود انگاری داشتم زهر میخوردم دو لقمه خوردن و کنار کشیدم صدای اعتراض مامان و عمو اشکان بلند شد: هستی اگر نخوری از پا در میای

بدون توجه به حرفشون به آشپزخونه رفتم روی اوپن خرما و حلوا چیده شده بود با رمان های مشکی هم تزیین شده بود دوباره بغض گلوم رو فشار داد و اشکام بی اختیار روی صورتم ریختن تو حال وهوای خودم نبودم صداهای نامفهومی میشنیدم صدای عمو بود که داشت میگفت پس این آگهی ها کجان تا نیم ساعت دیگه میارنش دم خونه که تشحیح بشه با قدم هایی محکم طرف عمو رفتم چند تا اعلامیه تو دستش بود ازش گرفتم و جلوی پاش زانو زدم این عکس بابام بود بالای آگهی نوشته بود: انا لله و انا الیه راجعون یکم پایین تر درست روبه روی عکس بابا شعری با خط خوش نوشته بود:

این گنج نهان در دل خانه پدرم بود هم بال و پرم بود هم تاج سرم بود
هر جا که ز من نام و نشانی طلبیدند هم نام بلندش سند معتبرم بود



شعر رو که خوندم آگهی رو چسبوندم به سینم و جیخ میزدم: کاش این اعلامیه مال من بود
بابایی بابا یه روزه از غم دوریت پیر شدم بابا یه روزه که صدام نکردی هستی
دخترمممممم

از هوش رفتم با پاچیدن چند قطره آب روی صورتم چشمام رو باز کردم صورت محزون
عمو و چشمای گریون مامانم رو دیدم با صدایی بم گفتم: عمو بابام رو کی میارن
عمو: چند دقیقه دیگه اینجان

*میشه من رو ببرید توی حیاط میخوام برم به استقبال بابام
عمو: باشه بیا بریم

همراه عمو راه افتادم سمت حیاط صدای آژیر آمبولانس توی گوشم پیچید به سرعت خودمو
به ماشین رسوندم درش باز بود و گفتم با جیخ گفتم کدوم بابای منه اون اقایی که مسئول
آمبولانس بود بابامو بهم نشون داد گذاشته بودنش تو یه کاور سورمه ای زپیشم کشیده
بودن اقوام جمع شده بودن که بابارو بیارن بیرون و تشحیص کنن رفتم سر طبوت رو
گرفتم و بقیه پشت سرم

بودن جیخ میزدم: مااااااااا کجایی بابااا بابارو اوردم بیا بابا داره میاد تو خونه

با این کارم انگار نمک پاچیدم رو زخم بقیه صدای جیخ و فریادها بالا رفته بود بابا رو
اوردیم تو خونه تا شیحیش کنیم و از خونه خداحافظی کنه انگاری بابام دلش نمی اومد از
خونه دل بکنه نیم ساعتی طول کشید تا بابا رو داخل آمبولانس گذاشتیم پشت آمبولانس زانو
زدن جیخ میکشدم تو سروصورتتم میکوبیدم : بابا رفتیییی الهی هستی فدات بشه الهی من
دورت بگردم کاشکی منم میبردی بابایی جونم



آبولانس با سرعت از ما دور شد عمو نزدیکم شد و با گریه بازو هامو گرفت و بغلم کرد و سوار ماشین شدیم جیغ میزدیم و گریه میکردم یاد اهنکی که توی موبایلم داشتم افتادم گوشه رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و دنبال اهنک گشتم زدم رو پلی و شروع کرد به خوندن:

دلتنگم واسه صدات بابایی که میگفتی هیس! پسر من خوابه بوسه بزن پسر به پلکای بابایی بابا خیلی خستس میخواد بخوابه قسم.. قسم به غربتت بابا که هیچ بهشتی زیر پای تو نیست دم لرزید مته زانو های بابا امشب به عشق تو بابا بهشت زهرا خونبست دم تنگه تنگه واسه صدای کلیدت غربتتو این دنیا ندیدن اون دنیا کلیدت بدهکارم به مردونگی و عشقت من بدهکارم به چروکه دور چشمت همیشه فکر میکردم که پشتم نیستی بابا ای وای شرمنده روم سیاه هوا بده بابا دیگه هوامو نداره مامان.. بگو بابا نره تنهامون نزاره آمون، آمون از وقتی که بابا نباشه و دخترکش باشه آمون آی آمون از اون روزی که بابا بهمیره ولی پسرش خواب باشه آمون آمون از اون روز که بفهمی که بزرگترین تکیه گاعت تو دنیا بابات بود آمون آمون از درد بی پدری که باباتو بخوای خب بگن بابات کو انا الله وانا الیه راجعون بابا رفتو دوباره دلای اهل خونه خون جیگرم بد میسوزه وقتی پا میزارم خونه مامان میگه سایت شبیه بابات میمونه یادگاری مونده ازت فقط یه سررسیده که بعد مرگت بابایی به دستم رسیده خدا نمیبخشمت بابامو غریبونه بردی هیشکی نمیدونه بابام چقدر سختی کشیده من پسرتم یادگاری از دل ارتش خدا داغ خیلی آرزو هارو گذاشت رو دستش آخه این همه آرزو، این همه خاطره چرا تو این دنیا فقط باید بابای من بره بابا مامان قلبش مریضه ها طاقت نداره آخه عکساتو میبینه هی چشاش میباره روز رفتن تو دیر رسیدم حلالیت بخوام پام تو این دنیا گیره حلالم کن بیا آمون بده خدا من بابامو ندیدم آمون بده خدا بدون اون غریبم

آمون بده واسه بیار با هممون وداع کنه حتی واسه بیار شده اسم منو صدا کنه بهمیرم.. تا کی باید واسه تو حرف بزنم بهمیرم.. بیار دیگه پاشو صدا کن پسرم بهمیرم.. یاد تو با خودم زیر خاک ببرم



بمیرم..بمیرم

آهای مردم! کی بابامو دیده؟

کی، کی پای حرفاش نشستته؟

کی میدونه دلش از این دنیا چقدر خونه؟

یه بابای غمگین یه بابای خسته

مامان دوباره لالایتو میخوام

بخون لالایی که خیلی دم پره

دوباره حلوهای سرخاک و قرآن پیرمرد

دوباره غروب جمعه دوباره این خاک سرد

دوباره سنگ تورو با گلاب میخورم

دوباره بچه هایی که از بابایی دورن

توی جمع بودیم تا اسم تو اومد

بخدا قسم که سست شد پاهام زود

همیشه اگه جایی کم میوردم

تیکه کلامم بود اگه بابام بود

اگه بابام بود ..اگه بابام بود

الان کمرم نمیشکست

پشت و پناهم بود



اگه بابام بود..اگه بابام بود
تو جوونی پیر نمیشدم،اگر چه خیلی زود
اگه بابام بود..اگه بابام بود
این جمله شده دعای شب و روزم
ای کاش بابام بود
که میدید چجوری دارم مته شمع میسوزم
گلای پرپر شده خشکیدن روی خاکت
بابایی تو چطوری بگو خوبه حالت
گفتم بابای من بدش میاد خاکی شه بدنش
چرا خاک ریختید لعنتیا خشک میشه گردنش
بابایی عکستو گذاشتم پشت صفحه گوشی
جای خالیت حس میشه خودت پس گوشی
یادته همیشه دست پر میومدی خونه
دیشب دست پر رفتم تا کمبود حس نشه تو خونه
بابایی مامان منو دیدا
یهو یادت افتاد
بغضش ترکید اشک رو گونه هاش افتاد
اینجا هرکاری میکنم همه یاد تو میفتن



تو دردودلای شبونم چه حرفایی گفتم
دیروز غروب جمعه بود منو دیدی بابا
سرخاک خون گریه کردم هی گفتم خدا
بابامو برگردون که این دعای آخره
به اشکای روی خاک قسم که اشکای مادر
بمیرم.. تاکی باید واسه تو حرف بزنم
بمیرم.. بیار دیگه پاشو صدا کن پسر
بمیرم.. یاد تو با خودم زیر خاک ببرم
بمیرم.. بمیرم
بغضمو شکستم رو سنگ شکستت
کمرم خم شد وقتی چشمتو میبستم
بعد تو نه کسی به یادگاریات دست زد
کاره ی اهل بیت همش شده حسرت
خط خط شناسنامه باطل
تف به مرام دکترای قاتل
ای وای مجنون کشته ی لیلا شد.. واویلا شد
بابا میره مامان دلش میگیره
یه پسره سی ساله توی قبرستون میمیره



هر روزه بی تو واسه من یه سال محرمه
خنده های الکیمو نبین که از غمه
شوک شوک چندتارو رد کردی
چندتا بهت دادن تا دوباره برگردی
از صدای جیغ خواهرم فهمیدم که رفتی.. از صدای جیغ خواهرم فهمیدم که رفتی
واویلا شد، بابایی رفت مامانی تنها شد
واویلا شد، بابا زیره خاکه پسرش تنها شد
واویلا شد، بابا دیگه نیستا خونه محرم شد
واویلا شد.. واویلا شد
بابا از وقتی رفتی دلم برات تنگه
تو این دنیا هرچی سنگه مال پای لنگه
این شبا با عکسای تو گریم میگیره
خدا زود دعوتش کردی حرصم میگیره
من پسرتم همون پسر بابایی
یادگاری از جنس سید وحیدشجاعی...
پدر قصه ای که خیلی زود قوم شد
پدر اون تکیه گاهی که حروم شد
پدر همون بهاری که خزون شد



پدر کجایی عشق آرزون شد

بمیرم.. تاکی باید واسه تو حرف بزنم

بمیرم.. بیار دیگه پاشو صدا کن پسر

بمیرم.. یاد تو با خودم زیر خاک ببرم

بمیرم.. بمیرم

جیغ میردم و گریه میکردم چقدر این اهنگ وصف حال من بود اخ خدا دارم آتیش میگیرم از حال رفته بودم سرم رو گذاشتم روی پنجره به صورت عمو نگاه کردم چقدر شبیه بابام بود دستم رو بردم جلو و صورتش رو نوازش کردم عمو اشکان با مهربونی نگاهم میکرد دستم رو گرفت و بوسه ای روش زد و گذاشت روی دنده و دستشو گذاشت روی دستم و گفت: هستی خانم عمو پشتته نگران نباش خیلب دوستت دارم هستی

از مهربونیش خیلی ذوق کردم انگار تشنه محبت بودم سرم رو خم کردم گذاشتم روی شونش و تا بهش زهرا حرفی نزدم نزدیکای در ورودی بهشت زهرا بود که عمو شیشه رو داد پایین از سربازایب که دم در وایساده بودن آدرس سالن عروجیان رو گرفت بازم استرس اوند سراغم سرم رو برداشتم و با پام ضرب گرفتم که عمو گفت: هستی جان خودتو کنترل کن یکمم آرام گریه کن مادرت از اینی که هست بدتر میشه عمو
*باشه عمو سعی میکنم ولی یه بغضی تو گلمومه که داره خفم میکنه

(دستم رو گرفت) و گفت: درکت میکنم عزیزم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت سالن رفتیم چهره ی مامان رو دیدم که از حال رفته سریع دویدم سمتش و سرش رو تو بغلم گرفتم و اروم اروم اشک ریختم یکم که بهتر شد

بی توجه به حاملو اسرار اطرافیان واسع نشستن تو سالن انتظار تو سالن برای نماز میت آماده شدم



یه لحظه کل سالن دور سرم چرخید تعادلم رو از دست دادم افتادم اما نه روی زمین تو بغل یک مرد که منو سفت گرفته بود با همون حال بد سرم رو گرفتم بالا که نگاهش کنم دوباره با دوتا چشم آبی رو به رو شدم به خودم اومدم میخواستم از بغلش بیام بیرون که محکم و جدی گفت: شما حالتون خوب نیست

*من: بابامم بابام رو آوردن

بازومو گرفت و منو به سمت بابام برد چشمم چهار تا شده بود که چرا هی جلوی راه من سبز میشه

بابام روی زمین بود و داشتن براش نماز میخوندن پشت جمعیت و ایسادم که نماز بخونم اما متوجه دستم بودم که هنوز توی دستش بود سرو رو بلند کردم و نگاهش کردم و دستم رو از دستش در آوردم اونم کنارم ایستاد و شروع به خوندن کرد وقتی نماز تموم شد همراه جمعیت راه افتادیم و بابا رو داخل امبولانس گذاشتیم عمو اشکان اومد دستم رو گرفت و سوار ماشین شدیم تا رسیدن به قطعه حرفی نزدم اروم اروم اشک میریختم وقتی به قطعه رسیدم سریع پیاده شدم سمت جمعیت رفتم و کنارشون زدم کنار بابا نشستم و دستم رو گذاشتم روی سینهش و گفتم: بابا خیلی دوستت دارم ولی با این کارت دلمو شکستی سرم رو گذاشتم روی سینهش و گفتم: کاشکی بازم این اهنگ اروم که هر وقت سرم رو میزاشتم روی سینت میرد بازم میزد جیغ میزدم که مامان دستمو گرفت و بلندم کرد حالش زیاد خوب نبود مانتوش خاکی بود باد حرف عمو افتادم "آروم گریه کن مادرت از اینی که هست بدتر میشه"

دست مامان رو نوازش کردم کنارم نشست و برای بار آخر با بابا خدا حافظی کردیم بابارو گذاشتم تو قبرو خاک ریختن روش بعدشم نوبت سنگ الحد بود که صدای مداح بلند شد: تموم عالم می دونن که دخترا بابایی

بابا نیاد نمی خوابند منتظر لالایی اند



تو دختر نازمنی همدم و همراز منی
بخواب بابا بخواب بابا سه سال جانباز منی
صورت تو کبودتر از صورت مادر منه
دست عدو بزرگتر از صورت دختر منه
سه ساله دختر کی دیده دلش بخواد شهید بشه
سه ساله دختر کی دیده موهاش همه سفید بشه
دیگه نمی گم باباجون برام یه گوشواره بخر
فقط یه آرزو دارم منم بپر منم بپر
گوش بده بابا دختری شکوه ز نامرد می کنه
از اون شبی که می دونی بابا گوشم درد می کنه
خیمه هامون که سوخته شد من توی گودال اومدم
به پیکر بی سر تو هر جوری بود یه سر زدم
تو هم بیا تو هم بیا یه سر به دختری بزن
دختری رو دوست نداری یه سر به خواهرت بزن
این جوری که من می بینم تو رو به جون دختری
لب واکن و به من بگو چه جور پریده شد سرت
میگن یه شب تو راه شام به زخم دل نمک زدن
یه دختر سه ساله رو جلو همه کتک زدن



گریه میکردم جیغ میزدم تو سرو صورتت میکوبیدم بابارو گذاشتن تو قبر دلم طاقت دوریشو
نداشت کاشکی منم میپردی بابا که از حال رفتم

وقتی به هوش اومده بودم روی نیمکتی دراز کشیده بودم که بازم با یه جفت چشم ابی و
یه جفت چشم قهوه ای روبه رو شدم عمو دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت: بهتری؟
*اره عمو بهترم مامانم کجاست؟

عمو: تو ماشین

چشمم خورد به اون پسره چشم ابی اخماش بدجوری تو هم بود جوری که داشتم ازش
میترسیدم سریع سرم رو انداختم پایین که عمو گفت: ممنون آرش جان

اوه اوه پس اسمش آرشه

آرش: خواهش میکنم کاری نکردم

رو به من با همون اخم غلیضش گفت: بهتری؟

منم ترسیده بودم ولی نباید کم می اوردم با سردی گفتم: آره خوبم

رو به عمو کردم و گفتم: بریم عمو

قیافه ی عمو متعجب شده بود و گفت: بریم

دستای مردونشو گرفتم و راه افتادیم وسط راه عمو برگشت و گفت: آرش جان ماشین داری
شما؟

آرش: اره دارم

عمو: همیشه یه لطفی کنی هستی رو ببری تالار تا من پیام یه سری کار دارم که باید انجام بدم

ای بخشکه شانس رو به عمو آروم گفتم: نه عمو من نمیرم



آرش: بله بفرمایید بریم ماشین یکم اون طرف تره

عمو: برو هستی جان منم زودتر میام

من: ولی عمو

عمو: ولی نداره

و با دستش هلم داد جلو و مجبور شدم دنبال آرش برم یکم راه رفتیم و گفتم: ببخشید ماشینتون کجاست خسته شدم

برگشت باهمون اخم گفت: یکم جلوتره الان میرسیم

منم ترسیده بودم ولی چیزی نگفتم یکم راه رفتیم بالاخره رسیدیم میخواستم عقب بشینم ولی ماشینش بنز بود و دوتا در بیشتر نداشت مجبور شدم جلو بشینم در رو باز کردم و نشستم یکم گذشت و گفت: براتون متاسفم

دوباره اشکام راه گرفتن حق می کردم ماشین به سرعت نگه داشته شد و آرش ازش پایین اومد در سمت منو باز کرد و گفت پیاده شو ترسیده بودم با ترس و لرز پایین اومدم و گفتم: یکم قدم بزن حالت بهتر میشه قصدم ناراحتیتون نبود

بعد از کمی قدم زدن سوار ماشین شدم و همش به این فکر می کردم که آرش کیه که عمو منو دستش سپرده لب برچیدم و گفتم: آقا آرش؟

نگاهم نکرد خیلی خونسرد گفت: بله

من* همیشه بپرسم شما کی هستی؟؟

آرش: نه

من* آخه



یه پوزخند زد و گفت: اخه بی اخه عصبانی بودم شدید لپام گل انداخته بود من دختری نبودم که از صحبت با پسرا کم بیارم پسره ی بیشور اخمام رو کردم تو هم و گفتم ننگه دار

تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: کجا؟ هنوز که نرسیدیم

من: به تو ربطی نداره میگم ننگه دار

آرش: الکی داد نزن عموت تورو دست من سپرده

پوزخند زدم و گفتم یادم نمیاد

جوابم رو نداد تا رسیدیم به تالار از ماشین پریدم بیرون و در رو محکم کوبیدم بهم از در تالار تو رفتم و همه مشغول غذا خوردن بودن بازم من میلی نداشتم یه گوشه نشسته بودم و سرم رو گرفتم بین دستام با ثدای پایی سرم رو بالا گرفتم دوستام بودن "سحر و نادیا" بهترین دوستام تقریباً 3 ساله باهم دوست شده بودیم

سحر: هستی جان بیا یکم غذا بخور عزیزم

من: نه سحر جان میل ندادم

نادیا: یعنی چی نمیخورم از حال میری دختر

به زور یک قاشق گذاشتن توی دهنم و به زور نوشابه قورتش دادم هر چی اسرار کردن دیگه نخوردم احساس میکردم یکی داره نگاهم میکنه اما هر بار که سرم رو بالا میگرفتم کسی نبود فکرم رفت سمت آرش که چرا اون منو رسوند یاد حرف زدنش افتادم دستمو مشت کرده بودم سرم رو گرفتم بالا و داشتم با چشمام دنبال مامانم میکشتم یهو چشمام رفت سمت میزی که تقریباً بالای سالن بود آرش داشت با یه پوزخند مسخره نگاهم میکرد عصبانی شدم چشمم به عمو خورد که کنارش نشسته بود بلند شدم رفتم طرف عمو و گفتم: عمو مامانم کجاست؟



عمو منو نشوند کنارش و گفت: عمو جان مامانت یکم حالش بد بود رفته بیمارستان یه سوروم بزنه

بازم اشک تو چشمام حلقه زد و گفتم: کدوم بیمارستان

عمو:.....

من: باشه عمو من رفتم

عمو: صبر کن منم پیام

عمو اومد و دستم رو گرفت و باهم از تالار زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و عمو با سرعت رانندگی میکرد تا اینکه رسیدیم و مامان رو یه تخت خوابیده بود و به دستش سوروم وصل بود بازم بغض گلوم رو گرفت ولی سعی کردم جلوشو بگیرم رفتم جلو و دستم رو کشیدم رو صورتش و گفتم: مامان قشنگم چطوره

لبخند کم جونی زد و گفت: خوبم مامان

من: الهی قربونت برم

مامان: خدانکنه عزیزم

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش زدم و دستشو گرفتم توی دستام سورومش داشت تموم میشد رفتم پرستار رو صدا زدم و سوروم رو از دستش کشیدم و گفتم میتونید برید خاله مهناز و عمو اشکان دم ر بیمارستان بودن تا منو مامان مهتاب رو دیدن اومدن طرفمون و راهی ماشین شدیم خاله مهتاب و عمو اشکان جلو نشستن منو مامانم پشت سرم رو گذاشتم رو پای مامانو راه افتادیم تا زمانی که رسیدیم کسی حرفی نزد به خونه که رسیدیم اعلامیه ها پلاکارت ها و گل های بزرگ دم خونه بود دوباره بغض کردم دست مامانم رو گرفتم و سعی کردم بغضم رو دوباره قورت بدم سمت حیاط رفتیم و مامان گفت: هستی جان مامان بیا بریم رو اون تاب بشینیم



لبخندی زدم و گفتم: باشه مامتن خوشگلم

من باید کاری میکردم که مامانم از این وضعیت در بیاد اخه مامانم عاشقانه بابام رو میپرستید و مطمئن بودم که اگر بیشتر فکر و خیال کنه افسرگی میگیره حرکات منم روش خیلی تاثیر داشت پس باید میریختم تو خودم تا مامانم بیشتر از این رنج نکشه با صدای مامانم به خودم اومدم: هستی جان مامان؟

من*جانم مامانی

مامان: دلم برای بابات تنگ شده

من*منم مامانی

بغلش کردم و سعی کردم دلداریش بدم

*مامان جان اینجوری میکنی روح بابا عذاب میکشه شما دوست داری اینجوری شه؟ باید تحمل کنی مامانی تقدیر ما هم اینجوری بوده شاید خدا میخواد امتحانمون کنه مامان مهربونم برای منم سخته ولی هر دو باید عادت کنیم قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد سریع پاکش کردم و از بغل مامان اومدم بیرون و رو بهش گفتم بریم تو استراحت کنیم؟؟ مامان لبخند کم جونی زد و دستشو گرفتم و راه افتادیم سمت خونه در رو که باز کردم خاله و عمه ها و عمو و مامان بزرگا و بابابزرگا تو بودن سلامی کردم و سمت اتاقم راه افتادم دست مامان همچنان تو دستم بود به دستش یه فشار خفیف دادم و گفتم: بریم اتاق من فرصت مخالفت ندادم و کشوندمش تو اتاق و در رو بستم و گفتم: مامان خوشگلم اینجا استراحت کنه تا من برم براش لباس بیارم

مامان: ولی

پریدم وسط حرفشو گفتم: ولی نداره مامانی اذیت نکن



ساعت 9 شب بود و حسابی خسته شده بودیم بعد از این که لباس هارو به مامان دادم از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم سر میز غذا خوری تا شام بخوریم عمو با لبخند نگاهم میکرد جوابشو بایه لبخند دادم و با مامانم نشستیم و شروع به خوردن کردیم مامان کم غذا شده بود مثل خودم ولی اینجوری نمیشد باید مامانو برای خودم نگه دارم اگر چیزی نخوره از پا در میاد

کفگیر رو برداشتم برنج ریختم براش و اعتراض کرد: نکن هستی نمیخورم در حالی که داشتم براش مرغ میکشیدم گفتم: نمیخورم نداریم باید بخوری لپشو بوسیدم و گفتم: بدونه مامان که بیشتر نداریم

لبخند زد ولی من حواسم پیش بابام بود الان دو شبه صداشو نشنیدم بغض گلومو گرفته بود و داشتم با غدام بازی بازی میکردم که خاله مهناز صدام زد: هستی جان خاله بخور دیگه نکنه دستپخت منو دوست نداری

من* نه خاله این چه حرفیه خیلی هم خوشمزس

خاله: میدونم پس بخور

لبخندی زدم و گفتم: چه از خود راضی

همه خندیدند منم به یه لبخند کوچیک اکتفا کردم بعد از جمع کردن سفره و شستن ظرفا با کمک خاله به سمت اتاقم رفتم و دیدم مامان روی تخت خوابیده چون دو نفره بود رفتم کنارش و اروم خوابیدم و پتو رو انداختم روش بوسه ای روی دستاش زدم و دستاشو گرفتم توی دستم خوابم برد صبح با بوسه های مامان چشمام رو باز کردم

مامان: سلام دختر گلم

من* سلام به مامان عزیزم

مامان* پاشو لباسات رو عوض کن مهمون اومده من میرم برات صبحونه آماده کنم



من* باشه عزیزم برو منم الان میام

بعد از رفتن مامان دست و صورتم رو شستم و سمت کمد لباس هام رفتم یه شومیز مشکی عروسکی با یه دامن مشکی عروسکی که قدش تا بالای زانوم بود رو انتخاب کردم و گذاشتم روی تخت ساق جوابی مشکیمم از کشوم در اوردم و گذاشتم کنارشون یکم نشستم روی مبل توی اتاقم و دیدم حوصله پایین رفتن رو ندارم پس به حمام رفتم وان رو پر آب کردم و نشستم توش ده دقیقه نشده بود که دیدم مامان داره صدام میکنه :هستی دخترم رفتی حموم

من*اره مامان

مامان:زودتر بیا پایین

من*باشه مامانی برو الان میام

سر و بدنم رو شستم حوله تن پوش یاسیمو تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم بعد از چند دقیقه لباسام رو پوشیدم و سمت میز آرایش رفتم و ششوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم و شونه کشیدم و موهای بلندی داشتم تقریبا تا زیر باسنم خرمایی رنگ بودن چهره ی جذاب و تو دل برویی داشتم لب های متوسط بینی کشیده اما خوشگل چشمای درشت قهوه ای و ابروهایی که هم رنگ موهام بود جذابیت خاصی به صورتم داده بود بعد از آنالیز کردن چهره ام موهام رو دم اسبی بالای سرم جمع کردم و نیازی به آرایش نبود فقط یه مداد مشکی توی چشمام کشیدم که از بی حالی در بیان دمپایی رو فرش های مشکیمم پوشیدم به سمت در راه افتادم و از پله ها پایین رفتم صدای مامان تو گوشم پیچید : هستی جان مامان برو تو آشپزخونه صبحونه بخور بعد بیا تو نشیمن

من*چشم مامان

صبحونه ی کمی خوردم و سمت نشیمن رفتم چند تا خانم فوق العاده باکلاس البته به پای مامانم نمیرسیدن و چند تا اقای خوش تیپ رفتم جلو و با خانم ها دست دادم و بعد از



تسلیت محو چشمای یکی از اون خانم ها شده بودم چشماش آبی خوش رنگ بود با صدای مامان به خودم اومدم: هستی جان مامان آقایون به هوای شما ایستادن لبخندی به اون خانم زدم و برگشتم که با آقایون سلام کنم بازم دو تا چشم آبی به چشمم خورد سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم آقایون سلام کردن و دست دادن و تسلیت گفتن رسیدم به همون دوتا چشم آبی سلام کردم به سردی جواب داد

آرش: سلام تسلیت میگم

خونسردیمو حفظ کردم و گفتم: مرسی

در کمال تعجب بهم دست نداد منم خانم وار سمت مبلی که مامان نشسته بود نشستم مامان با لبخند نگاهم میکرد و گفت: مامان جان آقا سینا یکی از دوستای پدرت و شریک یکی از کارخونه هاشونن

با شنیدن اسم بابام اشک تو چشمام حلقه زد اما لبخند زدم و مامان ادامه داد: ایشونم آقا آرش پسرشونن (به همون دختر چشم آبی اشاره کرد) و گفت: ایشونم آزیتا خواهر آقا آرش یه لبخند تحویلش دادم اونم با یه چشمک جوابو داد صورت زیبایی داشت تقریباً شبیه آرش بود اما از نوع دخترنش و ملوس تر بود مامان ادامه داد: ایشونم رویا خانم خانم آقا سینا با مهربونی نگاهم کرد و لبخند زدم و گفتم خوشبختم

با صدای آروم و مهربونش گفتم منم عزیزم

رو کردم به مامان که مامان ادامه داد به آخرین مرد اشاره کرد و گفت: صمیمی ترین روست پدرت بازم با جمله ای پدرت بغض کردم دیگه نمیتونستم قورتش بدم دو تا قطره اشک از چشمام ریخت سرم رو پایین گرفتم که اشکام دیده نشه و سعی کردم صدام نلرزه گفتم: خوشبختم

فضا سنگین شده بود با این کاری که کردم منم حق داشتم دست خودم نبود هر چی بود پدرم 3 روزه فوت کرده میخواستم فضا عوض بشه که گفتم چایی میل دارید یا شربت؟ همه



با شربت موافقت کردن سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم اما توجهی نکردم و به آشپزخونه رفتم کاش ثریا خانوم بود که همه کارا رو دوش من نبود

ثریا خانوم چند سالی هست که تو خونه ما کار میکنه و بابا بهش مرخصی داده بود تا بره استراحت کنه ولی خبر نداره که بابام فوت شده

شربت ها رو ریختم و سمت نشیمن بردم اول جلوی خانوم ها بردم اونا هم خیلی تشکر کردن سینی رو به طرف آقا سینا و آقا مهرداد بردم اونا هم خیلی تشکر کردن نوبت آرش بود سینی رو گرفتم جلوش زیر لب زمزمه کرد: اولاً دستت درد نکنه دوماً تلافی اون کوبوندن در رو سرت در میارم بعدشم به پوزخند زد

منم گفتم: بمون تا بزارم تلافی کنی

از کنارش رد شدم پیش مامان نشستم مامان بهم گفت: هستی جان آزیتا جون رو ببر اتاقت رو نشون بده و اونجا با هم صحبت کنی

با لبخند گفتم: البته بیا بریم عزیزم

رفتم دستشو گرفتم و از پله ها بالا رفتیم و سمت اتاقت بردمش بهش میخورد دختر خوبی باشه تقریباً 20 سال بهش میخورد هم سن و سال خودم بود دستش رو ول کردم و دستگیره اتاقت رو فشار دادم و در باز شد با خوشرویی برگشتم سمتش و گفتم: بفرمایید عزیزم

آزیتا: ممنون عزیزم

آزیتا به اتاقت نگاه انداخت رو عکسام بیشتر مکث میکرد اتاقت نسبتاً بزرگی داشتم تخت گرد به رنگ شیری طلایی بالای اتاقت کنار تخت میز آرایش سفید طلایی نیم گرد و گوشه ای چپ اتاقت دو تا مبل تک نفره و یک مبل دو نفره سفید طلایی و کمد دیواری با در های منبتی به رنگ شیری طلایی که رو به روی تخت قرار گرفته بود و کاغذ دیوایی های طلایی عکسام روی تخته های شاسی بزرگی به دیوار های اتاقت چسبیده بود تقریباً رنگ لباسام با



وسایل اتاق همخونی داشت برگشتم رو به آزیتا لبخند زدم که گفت: خیلی اتاق قشنگی داری

صداش فوق القاده آرامش بخش و آروم بود گفتم: ممنون عزیزم صدای شما هم فوق العاده زیباست

برقی توی چشمش دیده میشد که گفت: لطف داری شما

من: بیا بشین رو این مبل ها تا یکم حرف بزنیم

آزیتا: چشم با کمال میل

آزیتا خیلی دختر خوب و مهربونی بود بر عکس داداشش که مثل برج زهر مار بود 3/4 ساعتی گذشته بود و نزدیکای زهر بود منو آزیتا باهم به شدت جور شده بودیم و به کل یادم رفته بود داغ دارم آزیتا خیلی دختر با نمکی بود بعد از گذشت چند دقیقه در اتاق زده میشد صدام رو بلند کردم و گفتم: بفرمایید تو

اونم بدون هیچ تعارفی در رو باز کرد و اومد تو خیره شده بود به عکسام ولی سریع خودشو جمع و جور کرد نگاهی به من انداخت این دفعه نوبت پوز خند من بود پوزخند زدم اما حرصش در اومد

آزیتا: داداش بیا بشین اینجا

زشت بود چیزی نمیگفتم برای همین گفتم: بفرمایید بنشینید

اومد و کنار آزیتا نشست منم رفتم رو یه مبل تکی نشستم

آرش: هستی خانم مامانتون گفت تا یک ساعت دیگه بیاین پایین برای نهار

من: باشه میریم

آرش: منم به زور فرستادن بالا پیام پیش شما



منو آزیتل پقی زدیم زیر خنده

آرش اخماش رفت تو هم و گفت: چیز خنده داری گفتم؟

آزیتا: نه عزیز دلم ما میخواستیم غیبت کنیم شما هم به جمعمون اضافه شدی چه بهتر
آرش: دیوونه ها (خندید) خب شروع کنید در مورد کی میخواید غیبت کنید؟ صغری خانم
، کبرا خانم؟ کی؟

با این حرفش خندم گرفت یکم با صدا خندیدم که با کمال تعجب یه لبخند خیلی دختر کش
تحویلم داد

آزیتا: هستی خانوم من برم پایین پیش مامان سریع میام

من: بهم بگو هستی راحت باش عزیزم برو

بعد از رفتن آزیتا آرش گفت: چی بلبل زبونی کردی موقعی که شربت آوردی؟

دلم میخواست کرم بریزم پس گفتم: مگه کر بودی نشنیدی

انگا عصبی شد و از رو مبل بلند شد و اومد روبه روم منم ریلکس پامو انداختم رو هم
صداش رو بالا برد و گفت: گفتم چی گفتیییییی

بلند شدم رو به روش و ایسادم و با صدای لرزوان گفتم: همون که شنفتی

چونمو با انگشتاش فشار میداد دردم گرفته بود ولی نمیخواستم کم بیارم با داد تکرار کرد:
چییی گفتیییی؟

ترسیدم روحیه ام خیلی حساس شده بودم یه دفعه زدم زیر گریه دستاش رو از روی چونم
برداشت و منو در آغوش کشید قدش خیلی بلند تر از من بود من به زور تا سر شونش بودم
برام مهم نبود ازش بدم میاد ولی الان باید خودم رو خالی میکردم سرم رو گذاشتم روی



سینش و هق هق کردم موهام رو نوازش میکرد و میگفت: هستی ببخشید دست خودم نبود
گریه نکن عزیزم قول میدم از دلت در بیارم

از بغلش اومدم بیرون و نشستم روی مبل اونم نشست کنارم ازش ناراحت بودم که
صداش اومد: هستی عزیزم ببخشید بخدا دوست ندارم ناراحت باشی ازم
چشمام چهار تا شده بود چه سریع پسر خاله شد عزیزم عزیزم راه انداخته برای من سرم رو
گرفتم بالا و نگاهش کردم همون موقع در باز شد و آزیتا اومد تو چشمامو که دید
گفت: هستی جونم عزیزم چرا گریه کردی بگو چیشده

بعدش یه نگاه وحشتناک به آرش کرد اونم سرشو انداخت پایین منم هیچ وقت دوست
نداشتم غرور یه مرد جلوی چند تا دختر بشکنه و به آزیتا گفتم: آزیتا جان چیزی نیست فقط
یاد بابام افتادم آقا آرش کاری نداشت چشمای آرش چهار تا شده بود و آزیتا یه نگاهی به
آرش که توش ببخشید موج میزد کرد منم از فرصت استفاده کردم و یه پوزخند مثل خودش
تحویلش دادم و از چشمش دور نمودم و بازم سرش رو انداخت پایین انگار از کارش پشیمون
شده سعی کردم موضوع رو فراموش کنم بخاطر این که توی خونمون مهمون بودن ولی بعدا
تلافی شو سرش در میارم

رفتم تو فکر صدای بابام تو گوشم میپیچید: هستی جان دخترم
اشکام روی صورتم میریختن آزیتا ترسید و جلدی پام زانو زد و گفت: هستی هستی جان
چیشدی چرا گریه میکنی

بی توجه به حرفش رفتم قاب عکس بابارو از روی میز کنار تختم برداشتم و کنار پنجره
ایستادم عکس بابارو به قلبم فشار میدادم و بازم صدای بابا تو گوشم بود هق هق میکردم
آزیتا و آرش هر کاری کردن که ساکت کنم نتونستن

رو به آزیتا گفتم: آزیتا جان میتونی منو تا بهشت زهرا ببری

آزیتا: آره عزیزم بریم



و به آرش گفت: برو سوییچ رو از بابا بگیر و ماشین رو روشن کن تا ما بیایم
آرش باشه ای گفت و رفت منم یه مانتوی مشکی کشیدم روی لباسم و یه شال مشکی هم
سرم کردم کفشای عروسکیمم پام کردم و همراه آزیتا از اتاق بیرون اومدیم داشتیم از پله ها
پایین میومدیم که مامان چشم های سرخم رو دید و ترسید و گفت: دخترم چیشده؟
من*هیچی مامان میخوام برم پیش بابا با آزیتا و آرش میرم
مامان منو در آغوشش گرفت و گفت: زود برگرد و بغضش ترکید
از خونه بیرون اومدم گوشیمو روشن کردم
دنبال اهنگ غمیگین میگشتم که چشمم خورد به اهنگ احمد سولو و پلی کردم

بابای مظلومم بگو کجایی شکسته قلب من بگو کجایی دم تنگ شد واسه اون دست گرمت
واسه نوازشات واسه قلب تنگت که لحظه به لحظه به عشق ما میزد حالا مرحم دم سنگ
قبرت نمیدونی چقدر تلخ شده شبام پر از درد و حسرت یه بغض بی صدام که منو داری
کسی اشکم و بیینه اخه تو بهم یاد دادی بد باشم بابا اتیش میگیرم شب و روز اسم تو رو
میارم روز پدر برای تو یه شاخه گل میارم از وقتی رفتی نمیدونی که دم چه حالیه مگه تو
چند نفری که پشتم اینجور خالیه بخدا شرمندتم از وجدانم که خیلی جاها ندیدم از قلم
افتادی مثل یه کوه تو پشتم بودی الهی بمیرم که آخرش از نفس افتادی بابا بخدا حام خرابه
دیگه دم طاقت این دوری و نداره مگه نمیگن خاک سرده چرا آخه چرا دم هنوز رفتنت و
باور نداره بین دخترت از در چش نمیکنه تا عکست و بیینه اون خوابش نمیره اخه دورت
بگردم بابا نیستی بیینه دیگه کسی در خونه رو با عشق نمیزنه بابایی بدجور حام خرابه بی
تو دنیا سرابه بابایی حام خرابه اتیش میگیرم شب و روز اسم تو رو میارم روز پدر برای تو
یه شاخه گل میارم از وقتی رفتی نمیدونی که دم چه حالیه مگه تو چند نفری که پشتم
اینجور خالیه بابایی نیستی بیینی که چقدر شکسته شدم به هر کس و ناکسی من دل بسته



شدم تا تسکین بشه واسه دردای دلم ولی به دست همون ادما شکنجه شدم ولی خسته شدم دیگه بسه بریدم از زندگی از هر چی عشقه بریدم آخه بابا بدجور خورد شدم اون روز وقتی دست رفیقم و تو دست اون دیدم کلی حرف تو دلم و کلی درد رو سرمه تازه اول راهم کلی زخم رو تنمه اینکه تو نیستی یعنی پشتم خالیه از این به بعد میکشم این درد و یه تنه پسر تو مرد شده بابا خیلی دلم تنگ شده بابا خیلی دلم تنگ شده برات

اشکام به سرعت میریخت روی صورتم ضربان قلبم کم شده بود دلم به شدت براش تنگ شده بود آزیتا هم چشمش قرمز شده بود توجهی نکردم سرم رو تکیه دادم به پنجره اشک میریختم دوباره همون صدا تو گوشم پیچید: هستی جان بابا

داشتم دیونه میشدم داد زدم جانم بابا

آرش خیلی ناراحت بود هر دقیقه از تو آینه نگاهم میکرد ولی من بی توجه بهش فقط میخواستم برسم و بهش گفتم تند تر برو

باشه ای گفت و سرعت ماشین دو برار شد و وقتی رسیدیم ماشین رو گوشه ای پارک کرد من سریع از ماشین پریدم بیرون و سمت قبر بابام رفتم و افتادم روش و بلند بلند گریه میکردم: بابا جونم سلاااا اومدم دیدنت جات خوبه؟ حتما خوبه که مارو تنها گذاشتی اخه چراااا بابااا دلم تنگ شده برات دنیا بدون تو هیچه آزیتا سعی کرد منو از روی خاک ها بلند کنه بالاخره بلند شدم و نشستم کنار خونه ی جدید بابام یکم گذشت آروم تر شده بودم سرم رو دوباره روی ترمه ای که روی خاک انداخته بودند گذاشتم و نفس های عمیق میکشیم آخ که چقدر دلم برای آغوش بابا تنگ شده بود سرم رو بلند کردم آزیتا کنارم نشسته بود و با چشم های اشکی دستم رو تو دستاش فشار میداد آرش هم با یه شیشه گلاب و چند شاخه گل رز قرمز روبه روم نشسته بود و سرش رو انداخته بود پایین آزیتا گلاب و گل رو از دست آرش گرفت اول گلاب رو ریخت روی قبر و بعدش گل هارو پرپر کرد منم دست از گریه کردن برداشته بودم و چند تا سوره که حفظ بودم رو خوندم سنگینی نگاه آرش رو روی خودم حس میکردم اما توجهی نکردم باشنیدن صدای آزیتا به



خودم او مدم: هستی جان بریم هوا کم کم داره تاریک میشه هنوز ناهار هم نخوردیم باشه ای گفتم و خم شدم قبر بابارو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم با کمک آزیتا از روی قبر بلند شدم و به سمت ماشین حرکت کردیم آزیتا و آرش جلو نشستن منم عقب فضای سنگینی داخل ماشین ایجاد شده بود هیچ کس حرف نمیزد آزیتا ضبط ماشین رو روشن کرد و مجتبی دل زنده شروع به خوندن کرد:

تو از ریشه سوختی که من بشکفم
مبادا از این زندگی سرد شم
نذاشتی غم تقدیرو حس کنم
جوونیتو دادی که من مرد شم

به عشقم یه دنیا رو آتیش زدی
که من خم نشم زیر این غصه‌ها
ندیدم چه کوهی روی شوئته
بگو که موهات کی سفید شد بابا

بگو که موهات کی سفید شد بابا
که من حس نکردم، ندیدم بابا
شکستی قفس‌های دور منو



که من این همه پر کشیدم بابا

به این دنیا باجی نمی‌دم ولی

هنوز قهرمان جهانم تویی

بمیرم برای نفس تنگیات

که اسطوره‌ی هر زمانم تویی

بگو که موهات کی سفید شد بابا

که من حس نکردم، ندیدم بابا

شکستی قفس‌های دور منو

که من این همه پر کشیدم بابا

خوشبختی با تو

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ROMANKADE

دوباره اشکام سرازیر شد و به هق هق افتادم آرش گوشه ای ماشین رو نگه داشت و بهمون گفت پیاده بشیم یه پارک نسبتا بزرگ بود تو همون جاده بهش زهرا و هر سه وارد پارک



شدیم و بعد از کمی پیاده روی به یک مغارزه نسبتاً کوچک رسیدیم آرش رفت چند تا آب معدتی و کیک و آب میوه خرید و اومد سمتمون
آرش: هستی بیا یکم کیک بخور فشارت میوفته الان
من* نمیخورم

اخمی کرد و کیک رو به زور آب میوه بهم داد کم کم داشت شب میشد همراهشون راه افتادم و سمت ماشین رفتیم و به طرف خونه حرکت کردیم تا ساعت 8:30 تو راه بودیم تا رسیدیم به الهیه و بعد وارد کوچمون شدیم و کمی بعد به خونه رسیدیم جلوی درمون نگه داشت. ازش تشکر کردم با ازیتا پیاده شدیم ارشم رفت ک ماشینو پارک کنه زنگ درو زدم صدای مامان اومد: کیه؟

-ماییم مامان جون درو باز کن

دربا صدای تیکی باز شد تو حیاط بودیم داشتیم ب سمت خونه میرفتیم ک ارشم اومد و سه تایی وارد خونه شدیم.

مامان: اومدی دختر گلم

من: اره مامان جونم دلم هوای بابارو کرده بود

باز یاد بابام افتاده بودم بغضمو قورت دادم درسته ک وقتی رفتم پیشش یذره سبک شدم ولی خب دست خودم نبود به بابام خیلی وابسته بودم خیلی دوسش داشتم هنوزم نمیتونم با مرگش کنار بیام

با ازیتا رفتیم بالا لباسامو عوض کردم مامان برای شام صدامون کرد رفتیم پایین با این ک این روزا هیچ میلی ب غذا نداشتم اشتها کور شده بود اما بخاطر مامانم ک ناراحت نباشه مجبور شدم یکم از غذامو بخورم.



سر میز شام همه ساکت بودن سنگینی نگاه کسیو رو خودم حس میکردم سرمو ک بالا اوردم دیدم دوتا چشم ابی زل زده بود بهم.. ارش بود تا دید دارم نگاه میکنم سرشو انداخت پایینو خودشو مشغول غذا خوردن کرد منم ک اصلا حوصله غذا خوردن نداشتم هی با غدام بازی میکردم.. صدای مامامو شنیدم: هستی جان بخور غذاتو دیگه

-مامان جان خوردم سیر شدم دستت درد نکنه

-عه تو ک چیزی نخوردی اخه (با ناراحتی)

دوس نداشتم مامامو ناراحت ببینم گفتم: باشه مامان گلم چشم میخورم

مجبوری یذره دیگه از غدامو خوردم و وقتی غذای همه تموم شد بلند شدم تا ظرفارو جمع کنم ک دیدم ازیتا و مامانشم بلند شدنو کمک کردن

من: شما زحمت نکشین

مامانش بامهربونی رو کرد سمت منو گف: ن دخترم چ زحمتی

با کمک هم میز شامو جمع کردیم دست مامامو گرفتمو بردم نشوندمش رو مبلو گفتم خودم ظرفارو میشورم شما بشین همینجا.

رفتم ظرفارو بشورم ک دیدم ازیتا و مامانشم اومدن کمکم بزور مامانشو نشوندم ولی حریف ازیتا نشدم بیچاره وایساد با من تا اخرش ظرفارو شست بعد ک ظرفارو شستیم چایی ریختم رفتیم پیش بقیه نشستیم

مامان: دستتون درد نکنه میزاشتین خودم میشستم دیگه

ازیتا: ن خاله جون این چ حرفیه

داشتیم چایی میخوردیم ک بازم نگاه سنگین این پسررو رو خودم حس کردم ایشش پسره ی پروو هی بهش هیچی نمیگم پاشو از گیلیمش دراز تر میکنه با اون اخلاقش



چایشون ک تموم شد بابای ارش بلند شدو گف: مادیکه رفع زحمت میکنیم دستتون درد
نکنه خیلی زحمت کشیدین ایشالا غم اخرتون باشه

قیافه مامانم دوباره رف تو هم باز یاد بابام افتاد دیگه بعد از خداحافظی رفتن

موقع خدافضی ازیتا محکم بغلم کردو گف هستی جونم تو رو خدا دیگه غصه نخوریا اینم
شماره منه بنویس بهم تک زنگ بزنی تا شمارتو داشته باشم خوشحال میشم باهام مثل یه
دوست صمیمی باشی عزیزم

من* باشه عزیزم حتما بگو

آزیتا:.....0912

من* ممنون

آزیتا: خواهش میکنم پس یادت نره

یه لبخند زدم و باشه ای گفتم

ارشم باهام دست دادو گف دیگه غصه نخور ی چیزیم بخور از پا درمیایا

خیلی سرد گفتم باشه ممنون و با مامان و باباشم خداحافظی کردم و رفتن ..

اونامیخواستن بعد ناهار برن اما چون ما دیر برگشتیم مامان نداشت برنو شام نگهشون
داشت

شب موقع خواب نذاشتم مامان بره تو اتاقه خودش اونجوری باز یاد بابام میفتادو غصه
میخورد با این ک راضی نمیشد اما با اصرار من اومد توی اتاقم منم رفتم تا براش از اتاقش
لباس بیارم دستم رو به دستگیره زدم دلم نمیومد برم تو بغض گلوم رو گرفته بود دستگیره رو
فشار دادم یک قدم رفتم تو و در رو پشت سرم بستم و تکیه دادم به در اتاق تاریک بود
نفس عمیق کشیدم بوی اتاق مست کننده بود بوی آغوش مردونه و عطر بابام رو میداد تند
تند نفس میکشیدم از پشت در سر خوردم و روی زانو هام نشستم و تیکه مو به در دادم به



اشکام اجازه ریزش دادم چشمام رو بستم و تصویر زیبای بابام جلوی چشمام نقش بست بعد از چند دقیقه بلند شدم و چراغ رو روشن کردم و به سمت تخت مامان و بابا رفتم بالش بابا رو از روی تخت برداشتم و صورتم رو توش فرو کروم و چند نفس عمیق کشیدم و گفتم: بابای مهربونم دلم برای آغوش امنت تنگ شده بعد از چند لحظه صدای قدم های کسی بود که به طرف اتاق میومد سریع اشکام رو پاک کردم و چند دست لباس از کشوی مامان در آوردم و سریع رفتم بیرون که با مامان رو به رو شدم

مامان: هستی معلومه اون تو چیکار میکنی خوبه رفتی یه لباس بیاری

من* ببخشید مامانی

دستشو گرفتم و به سمت اتاق رفتم مامان لباساشو عوض کرد منم لباسمو با یه تیشرت شلوارک مشکی عوض کردم و کنار تخت پیش مامان مهتاب دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم روی بازوش و اونم موهام رو نوازش کرد و به خواب آرومی فرو رفتم

بابا: هستی خانومم با من قهره؟

من*

بابا: هستی بینم صورتتو؟؟؟

من:

بابا: باشه پس من میرم

از ترس اینکه نره سریع صورتم رو برگردوندم و نگاهش کردم و بابا آغوشش رو برام باز کرد دوییدم و رفتم توی بغلش

بابا: دور دخترم بگردم که دلش برلی باباییش تنگ شده بود حالت خوبه عزیزم؟

با بغض گفتم: بابایی چرا تنهامون گذاشتی؟ نمیگی هستیت دق میکنه از غم دوریت



انگشت اشارشو گذاشت روی لبمو گفت: هیسسس باباجان من جام خوبه اینجوری میگی
تن من توی گور میلرزه بابایی

من* ب.. ببخشید بابایی و اشکام سرازیر شد

بابا چوئو گرفت و گفت: بینمت بابا گریه نکن ناراحت میشم میرما
سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم: باشه بابایی ببخشید تو فقط نرو سرم رو گذاشتم روی
سینش و گفتم: چقدر بوی خوبی میدی بابا

بابا: هستی جان جای من خیلی خوبه دخترم تو هم مواظب مامان مهتابت باش باشه
دخترم؟ به بابایی قول میدی؟

من* اره بابا شما هر کاری بگی میکنم

بابا: هستی جان من باید برم دیرم میشه بازم میام پیشت

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و رفت بغض کردم و داد زدم: نههههه بابایییییی

و از خواب پریدم و جیغ زدم: بابا کجاااا رفتیییی

با این کارم مامان از جاش پرید و با ترس گفت: هستی جان چی شده؟ خواب بابات رو
دیدیییی؟؟؟؟

یه لیوان آب داد دستم و خوابم رو براش تعریف کردم و شروع به گریه کردن کرد یاد حرف
بابا افتادم ""مواظب مامان مهتابت باش"" رفتم روبه روی مامان نشستم و یک لیوان آب
دستش دادم و بعد از خوردنش دستام رو گرفتم توی دستاش و گفتم: مامان بابا گفته
مراقبت باشم مامانی تو رو خدا گریه نکن مامان حال منم بدتر میشه ها

مامان: باشه دخترم



دل چقد برای بابام تنگ شده بود.. هعی

وقتی رسیدیم رفتیم ی شیشه گلاب با گل گرفتم واسه بابا

با مامان رفتیم سر قبر بابا مامان نشست سر قبر و اشکاش اروم اروم میریخت

-رضا چرا رفتی چرا مارو تنها گذاشتی من هیچی این بچه حقش نبود یتیم بشه (و ب من اشاره کرد) گریه ی ارومش تبدیل شده بود ب هق هق . خودمم گریه میکردم رفتم بغلش کردم تو بغل هم اشک میریختیم بعد از اینکه یکم اروم شدید من با گلاب قبر بابارو شستم و مامان مهتابم گلا رو پر پر میکرد بعد از اینکه با بابایم خدافظی کردم رفتیم سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه. تو راه هیچکدوممون حرفی نمیزدیم ن من و ن مامان .

رسیدیم خونه ماشینو بردم تو پارکینگ و پیاده شدید مامانم و بوس کردم و رفتم تو اتاقم.

داشتم لباسمو عوض میکردم ک صدای ایفون اومد مامان رفت ایفونو برداشت و درو زد

* کی بود مامان؟!*

-دوستاتن سحر و نادیا

دل و اسشون تنگ شده بود با این ک فقط چن روز بود ندیده بودمشون ... دوستای صمیمیم بودن این چن وقت خیلی هوامو داشتن..

لباسمو عوض کرده بودم داشتم میرفتم از اتاق بیرون ک یهو در باز شدو سحر و نادیا اومدن تو.

تا منو دیدن لبخند زدن
سحر: سلام سلام هستی جووونم چطوووووری

نادیا: سلام سلام بر عشق خودم چطور مطوری

من: سلام سلام مرسی خوبم شما چطورین؟



سحر: تو خوب باشی ماهم خوبیم

نادیا: هستی جوونم تورو خدا ی چیزی میگم ن نیاریااا

منم با تعجب گفتم: چی؟

سحر: هستی پاشو حاضر شو میخوایم بریم بیرون

من: ای بابا من حوصله ندارم خودتون برین

نادیا: اه هستی بلند شو دیگه بخدا تو با خودت اینجوری میکنی باباتم ناراحت میشه هااا
اون بیچاره ک راضی نیس تو همش غمباد بگیری ی گوشه بشینی که.

سحر: پاشو ببینم راس میگه نادیا... و رفت سر کمدم لباسمو آورد و گرفت جلوم

سحر: پاشو هستی جوونم

خلاصه بزور منو بلند کردن.. اصلن حال و حوصله ی بیرون رفتنو نداشتم ولی اگ ن میاوردم
این دو تا کلمو میکنند

همینجوری ک داشتم لباس میپوشیدم یهو یاد ازیتا افتادم اخ ک من چقد حواس پرتم اصن
یادم رفته بود بهش زنگ بزنم

لباسمو ک پوشیدم رفتم سر گوشیمو شماره ازیتارو گرفتم با دومین بوق جواب داد:
-الو

*الو سلام ازیتا جون خوبی

-سلام هستی جون مرسی تو چطوری؟ مامانت خوبه؟

*مرسی عزیزم ماهم خوبیم

یهو ی فکری ب سرم زدو گفتم:



* ازیتا جان راستش دو تا از دوستانم او مدن میخوایم بریم بیرون توم میای؟

-اوووم باشه عزیزم میام

* پس منتظریم

بعد از اینکه با ازیتا خدافظی کردم از اتاق رفتم بیرون

نادیا: خب بریم دیگه

من: ن وایسید یکی از دوستانم میاد

سحر با تعجب گفت: کییییی؟؟؟؟!!

من: دختر دوست بابامه.. خیلی دختر خوبیه تازه باهاش آشنا شدم

سحر: اها

حدود نیم ساعت بعد ایفون ب صدا در اومد ازیتا بود از مامان خدافظی کردیم و رفتیم بیرون هرکاری کردیم ک مامانم بیاد تا حال و هواش عوض بشه گفت ن شما جوونید برید من خونه راحت ترم

با سحر و نادیا رفتیم بیرون در کمال تعجب دیدم ارشم باهاش اومده هیچی نگفتم سلام و علیک کردیم رو کردم ب نادیا و سحر

*ایشون ازیتا جون هستن و این اقا هم اقا ارش داداش ازیتا جون

سحر: خوشبختم ازیتا جون

نادیا: خوشبختم عزیزم



ازیتا: منم خوشبختم از اشناییتون. و باهم دست دادن

من: خب بریم دیگه

ارش: خب من دیگه برم خوش بگذره بهتون

یهو از دهنم دراومد گفتم: عههه کجاااا

ارش گفت: اومده بودم ازیتا رو برسونم

گفتم: اها باشه خدافظ

خودمم نفهمیدم چیشد اونجوری گفتم الان این پسره پیش خودش چ فکرای میکنه اه
بیخیالش بابا

با بچه ها سوار جنسیس مشکیم شدیم نادیا جلو نشت سحر و ازیتام عقب

من: خب حالا کجا بریم؟

سحر: بریم پارک ...

بقیه هم موافقت کردن رفتیم پارک و ماشینو پارک کردم کنار خیابونو پیاده شدیم

داشتیم میرفتیم ک یهو سحر اومد بغل من من: چته بابا کدووم پسره؟

سحر: بابا همون ارش دیگه تو حواست نبود ولی اون ی لحظه هم چشم ازت برنمیداشت

من: وااا سحر چرا چرت و پرت میگی اخه

سحر: گمشو بابا بقران راس میگم

من: اه ولش کن بیخیال

سحر: الاغ من جای تو بودم تورمو پهن میکرده...

خندیدمو یدونه زدم تو سرش گفتم: خجالت بکش سحر



خندیدیمو رفتیم چهار تا بستنی گرفتیمو نشستیم رو نیمکت پارک تا بستنیمونو بخوریم ک
یهو دیدم سه تا پسر از این جوجه تیغیا داشتن رد میشدن ک ما پقی زدیم زیر خنده
اومدن سمتمون یکیشون ب من اشاره کرد:

-به به عجب هلووووی

تصمیم گرفتم این یه روزو بشم همون هستی شیطون ک باهمه پسر کل کل میکرد..

من:هوی هوی از خودت مایه بزار بچه پرو

-عه هلو جونم چرا ناراحت میشی ؟

*گلابی مگه فوضولی؟؟

-ن هلویی محض اطلاع گفتم.

الکی خندیدمو گفتم: واای گلابی او چقد با نمکی

-وای هلو راس میگی؟ اخه نیست که دیشب تو اب نمک خوابیدم برای همون یکم نمکم زیاد
شده

*همون یادم باشه بشورمت این شوریت دلمو زد

-واقعا؟ بادستای خودت؟ ای جونم حموم رفتن با همچین هلویی چ حالی میده!

چشامو گرد کردم زل زدم بهش.. وای خدا این چقد پروئه!! دهنش باز بود و داشت
میخندید

*ببند بابا مگس میاد

-وای هلو واقعا نگرانی؟

واای مامان این بشر دیگه کیه خیلی رو داره



بچه هارو دیدم ک همشون داشتن میتراکیدن از خنده منم خندم گرفته بود.. رو کردم سمت اون یکی پسره و گفتم:

*هی عمویی اینو جمع کن بابا دست هرچی سنگ پارو از پشت بسته

گلابی: کم اوردی هلو؟ اخی نانا

* گلابی من کم بیارم؟ نچ این حرفا ب من نمیخوره

- خب حالا هلو شمارتو بده تا بیام شوریمو کم کنی!

بچه ها از خنده منفجر شده بودن ک گفتم؛

* سیو کن گلابی فقط یادت نره ها لباس با خودت بیار سایز تو ندارم بعد میدونی من چندشم میشه به کیی دست بدم برا همون یه جا سراغ دارم بری اونجا یه جوری میشورنت که شوریت که هیچی میای پیشم میگی: هستی جون یکم از نمکت بهم قرض بده .

اول با تعجب نگام کرد بعد گف: باشه حالا بده ببینم

* خب مراحل داره باید طی کنی

-خب بگو

*خب بزار اول بهت بگم میای سر محل ما ک ادرششو بهت میدم بعد ما سر خیابون گلها ی حموم عمومی داریم ک مسئولش اصغر قصابه . البته نترسیا اسمش اینجوریه.. فقط هیکلش ی چیزی تو مایه های غول سفیده.. از این سیبیل کلفتا هم داره.

بعد دستی به سیبیلای نداشتم کشیدم و گفتم:

یه لنگم داره که همیشه دور گردنش اصلن بری تو خودت میفهمی کدومه . برو پیشش بگو هستی منو فرستاده خودش یکاری میکنه که از نمکت کم بشه

بعد یه لبخند پت و پهن تحویلش دادم ک با چشمای از حدقه دراومده داشت نگام میکرد



که یهو بچه ها زدن زیر خنده خودمم خندم گرفته بود چقد چرت و پرت تحویلش دادما...
گلابی: وای چه خشن عزیزم اصلن منو حموم؟ من سال به سالم حموم نمیرم...!
بعد رو کرد ب دوستاشو گف بچه ها بیاین بریم. خودشم سریع دووید رفت
ک بچه های ما دیگه از خنده داشتن میمردن
نادیا: وای هستی عاشقتم خوشم میاد طرفو قشنگ میپرونی
ازیتا: وای راست میگه دیدی چه خوشگل قهوه ای شد رفت. ایول به دوستم
سحر: وای من قربون زبونت که انقد تیزه ادمو تا ته سوراخ میکنه از اون طرف میاد بیرون
نادیا: بی ادب یعنی چی از اونور میاد بیرون
بعد لبشو با حالت باحالی گاز گرفت و گفت: حیا کن دختر زشته این حرفا در شأن یه دختر
همسن تو نیست
بچه ها هی میگفتن و میخندیدن تا بعد دو ساعت بلخره رضایت دادن که بریم
رفتیم سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه
وقتی برگشتیم مامانم تو اتاق مشترکشون با باباجونم خواب بود رفتم اروم بوسش کردم و از
اتاق رفتم بیرون لباسمو با یه دست لباس مشکی خونگی عوض کردم و رفتیم با بچه ها
روی کاناپه جلوی تی وی نشستیم که نادیا گفت: هستی ژووومممم فیلم ترسناک داری
آبجی؟
من* خب حالا چرا خودتو لوس میکنی اره دارم
یکی زد پس سرم و گفت: بدو گمشو بزار تا ببینیم برقارو خاموش کن پرده هارم بکش خونه
تاریک شه



باشه ای گفتم و سی دی رو گذاشتم و برقارو خاموش کردم اول فیلم با یه جیغ دختر شروع میشد هر چهار نفرمون همون اول گر خریدیم کمی از فیلم گذشت دست و پای هممون تکون میخورد از زور ترس انگار مجبورمون کردن فیلم ترسناک ببینیم اخه ما که جنبه نداریم چرا میبینیم به تی وی نگاه کردم صفحه تاریک تاریک بود هیچ کس صداش در نمی اومد که یهو صدای گوشی آزیتا بلند شد و هر چهار نفرمون جیغ بنفش کشیدیم

آزیتا: نترسید نترسید موبایل منه

سحر: اووووف دختر مریدیم از ترس

بلند شدم و یکی از برقارو روشن کردم و آزیتا موبایلشو جواب داد

آزیتا: الو داداش سلام

آرش:

آزیتا: باشه داداش ساعت چند پایین باشم؟

آرش:

آزیتا: باشه فعلا

و گوشی رو قطع کرد

من* آزیتا جان کی بود؟

آزیتا: آرش بود گفت تا ده دقیقه دیگه پایین باش

*عه بهش بگو نمیای میخوام شام براتون درست کنم انگشتاتونم بخورید

آزیتا: اخه گفت بیا پایین همیشه رو حرفش حرف بزنم

*شما نمیخواد بهش بگی خودم بهش میگم وقتی اومد آزیتا: باشه ولی فکر نکنم قبول کنه



لبخند زدم و گفتم: قبول میکنه حالا یکم معطل بشه یدونه آبجی که بیشتر نداره

آزیتا: نمیدونی که چقدر بد اخلاقه

چشمک زدم و گفتم: بسپرش به من

آزیتا: اوکی

بعد از چند دقیقه گفتم من میرم غذا درست کنم شما فیلم رو ببینید صدای سحر بلند شد

که میگفت: هستی سم نریزی توش بکشیمون

*حالا که اینجوری شد برای تو یکی میریزم

از پله ها رفتم بالا و در اتاق مامان رو باز کردم خوابیده بود رفتم کنارش نشستم و دستم رو

توی موهاش فرو کردم جابه جا شد

مامان: هستی جان دوستات رفتن

*نه مامان برای شام میمونن

مامان: عه پس من پیام شام درست کنم

*نه مامان خودم درست میکنم به دوستام قول دادم

مامان: باشه پس برو پایین زشته دوستات منتظرن

بوسه ای روی گوشش نشوندم و از اتاق بیرون اومدم از پله ها پایین اومدم و هم زمان

آیفون زنگ خورد و تصویر آرش نمایان شد آیفون رو باشیطنت برداشتم دلم میخواست

اذیتش کنم گفتم: بله

آرش: سلام

*سرت تو کلام



آرش: بی تربیت

* خودتی

آرش: بهت میگم کیه

* هه جرئت نداری

آرش: حرف اضافی نزن برو بگو آزیتا بیاد پایین

* با اجازتون باید بگم آزیتا هیچ جا نمیداد امشب شام در خدمت ماست

آرش: بهت میگم بگو بیاد پایین

* نمیگم

آرش: پس خودت بیا پایین کارت دارم

* باشه

یه شال بلند انداختم روی سرم و از خونه اومدم بیرون و در حیاط رو باز کردم و پرید تو خونه مچ دستم رو گرفت و چسبوندم به در و از لای دندوناش غرید: چی گفتی؟؟ هااان؟ با تو ام وقتی بهت میگم آزیتارو صدا کن بیاد بگو چشم

سعی کردم کم نیارم و زل زدن توی چشمش گفتم: امشب آزیتا اینجا میمونه بگو چشم

فشار دستش رو بیشتر کرد جیغم رفت هوا: آیییییی عوضی دستم رو شکستی ول کن

آرش: سعی کن روی اعصاب من اسکی نری چون بد میبینی

* خدافظی کن

آرش: احمق

* خودتی



پرتش کردم بیرون و در رو بستم از پشت در گفتم: خیلی خری آرش

آرش: به حسابت میرسم

* به همین خیال باش

و دوییدم به طرف خونه و در رو باز کردم و گفتم بفرما ازیتا خانوم اینم از داداشت

چشماس چهار تا شد و گفت: چطوری تونستی راضیش کنی اون خیلی لجبازه

چشمکی زد و گفتم: ماییم دیگه

ازیتا خندید و رفت تو سالن منمرفتم تو اشپزخونه تا یه شام خوشمزه واسشون بپزم تصمیم

گرفتم لازانیا درست کنم

همه موادشو آماده کردم و مشغول درست کردن بودم ک ه ازیتا اومد تو

- کمک نمیخوای هستی جون؟

* ن عزیزم مرسی

ازیتا از اشپزخونه رفت بیرون و منم بعد از اینکه کارم تموم شد چایی ریختم و رفتم پیش

بچه ها

سحر: خسته نباشی عزیزم

من: سلامت باشی سحری

چاییو ک خوردیم من گفتم:

* بچه ها پاشین بریم میزو بچینیم

نادیا: حالا چی درست کردی؟

من: لازانیا.. دوست داری؟؟



نادیا: وای عاشقشم

با کمک بچه ها میزو چیدیم و من رفتم تا مامانو صدا کنم. رفتم سمت اتاقش که دیدم یه صدایی میاد از اتاقش.

یکم که دقت کردم دیدم صدای گریه ی ماما مه اروم لای درو باز کردم دیدم مامانم رو تخت نشسته و صورتش خیس از اشکه قاب عکس بابا رو تو دستاش گرفته و داره باهاش حرف میزنه

- رضا تو که بی معرفت نبودی.. دلت نمیومد مارو تنها بذاری. رضا چرا رفتی. میدونی چن روزه ندیدمت؟ میدونی چن روزه صدای مهربونتو نشنیدم.. میدونی دخترت چقد گریه کرده تو که طاقت دیدن اشکامونو نداشتی رضا...

مامان هق هق میکرد منم اروم اروم اشک میریختم رفتم پیش مامان محکم بغلش کردم تو بغل هم گریه میکردیم با این که خودم دست کمی از مامان نداشتم دلداریش میدادم

*مامان جونم نبینم اشکتو قریون اون دل مهربونت برم اگه تو گریه کنی باباهم غصه میخوره ها.. اشکاتو پاک کن دیگه

صدای در اومد سحر بود

-هستی کجا رفتی؟ رفتی مامانتو صدا کنی خودتم موندگار شدی که

*الان میایم سحری

مامان با گوشه ی روسریش اشکاشو پاک کرد بهش لبخند زد

*بریم مامانی؟

-بریم عزیز دلم



دست مامانو گرفتمو باهم رفتیم سر میز

نادیا: سلام خاله

سحر: سلام خاله جونم چطوری

ازیتا هم ب مامان سلام کرد

مامان: سلام دخترای گلم بفرمایید شام یخ کرد

نشستیم سر میز و مشغول غذا خوردن شدیم

ازیتا: وای هستی خیلی خوشمزس دستت دردنکنه

بعد از اینکه شامو خوردیمو همه از دست پختم تعریف کردن بلند شدیم تا میزو جمع کنیم. بازم نذاشتم مامان دست به سیاهو سفید بزنه رفتم سمت ماشین ظرف شویی و ظرف هارو گذاشتم توش بچه ها هم اومدن و توی آشپزخونه نشستن و مشغول حرف زدن شدیم کمی که گذشت نادیا به ساعتش نگاه انداخت و گفت: حسابی دیر شده باید برم هستی جان

با اینکه ناراحتی از چهره ام میبایید به زور باشه ای گفتم و سحر و نادیا بعد از خداحافظی با منو ساناز رفتن بعد از جابه جا کردن ظرف ها داخل کابینت دست ساناز رو گرفتم و بردم توی اتاقم و نشوندمش روی تخت و بهش گفتم: همیشه امشب نری

ساناز: پس آرش چی نمیزاره

*شمارشو بده بهش زنگ بزنم

ساناز:.....0912

چشمکی بهش زدم و شماره رو گرفتم بعد از 3 بوق جواب داد

آرش: بله



* چهار دستو پات نعله

_ مزاحم نشو خانوم پقی زدم زیر خنده و گفتم: منم هستی میخواستم بگم ازیتا امشب اینجا
میمونه

_ لازم نکرده

* همیشه لطف کنید گوشی رو بدید به مادرتون

_ باشه صبر کن

بعد از چند دقیقه صدای مهربون رویا خانم توی گوشی پیچید

_ سلام دخترم

* سلام رویا خانم خوب هستین قرض از مزاحمت میخواستم بگم ازیتا امشب پیش من بمونه

_ قربونت شما خوبی مامان چطوره باشه من مشکلی ندارم میتونه بمونه

* مامانم خوبه سلام میرسونه باشه دستتون درد نکنه امری نیست؟

_ نه عزیزم خدا حافظ

* خدا نگهدار

موبایلمو قطع کردم و گفتم اینم از داداش و مامانت

-وای هستی تو خیلی خوبی

* ما اینیم دیگه
ROMANKADE

خندید و گفت: حالا بینم لباس مباس داری بهم بدی یا با مانتو شلوار بخوابم

یه دست تاب شلوارک نو به رنگ طوسی از کشوم در اوردم و دادم بهش و گفتم: بیا عزیزم

بپوش



_مرسی هستی جونم

*خواهش عزیزم حالا بگو ببینم قهوه ببارم یا نسکافه؟

_قهوه

از اتاق رفتم بیرون و از پله ها رفتم پایین مامان رو دیدم روی کاناپه خوابش برده رفتم از توی اتاقش یه پتوی مسافرتی برداشتم و اوردم و انداختم روش و به سمت آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو زدم به برق بعد از چند دقیقه آماده شد و دو فنجان قهوه ریختم و بردم بالا درو باز کردم رفتم تو این ازیتاهم عجب هیكلی داره ها..سوتی کشیدم و گفتم:

*اوووووو چ هیكل نازی داری ازیتا من که دخترم دهنم اب افتاد وای به حال پسرا خندش گرفته بود گف:

-هستی جونم ب هیكل تو ک نمیرسه ماشالله ماشالله خیلی نازی

* اووووف بابا هندونه های زیر بغلم زیادی داره سنگین میشه ها

قهوه رو دادم دستش

*بیا بخور گلم

-وای دستت درد نکنه

قهوه رو از دستم گرفت و شروع کردیم به خوردن

مشغول خوردن بودیم که ازیتا گفت:

-وای هستی چجوری ظهر ارشو راضی کردی من بمونم

*هیچی بابا بیچاره موند تو رودر وایستی مجبور شد قبول کنه

(اره جون عمم)



وا مردم دیوونه شدنا اول صبحی ..این یارو به چی میخنده!!!!
*میشه بگی چی من خنده داره؟
-یه نگااا ب خودت بنداز میفهمی
و دوباره زد زیر خنده
رفتم جلو اینه تا خودمو دیدم یه جیغ بنفش کشیدممممم و اااای خاک بر سرم من با این
لباسا رفتم جلو این یارووووو وای خدا
-چته بابا چرا جیغ میزنی کر شدم
هیچی نگفتم و دویدم تو اتاقم.. و ااای خدااا ابروم جلوش رفت
یه لباس بلند مشکی پوشیدم یکمم ارایش کردم و رفتم پایین.. خودمو زدم به اون راه انگار
که هیچی نشده. همون موقه ازیتا اومد تو
ازیتا: عه هستی جونم بیدار شدی؟
من:اره عزیزم کجا بودی؟
ازیتا: تو حیاط داشتم با دوستم حرف میزدم
من: اها باشه .گلم
ارش یه لبخند رو لبش بود و نشسته بود. یهو بلند شد و گفت: خب ما دیگه بریم
من: میموندین خب
ازیتا: ن عزیزم به اندازه کافی تو زحمت افتادی
من:این حرفا چیه ازیتا جون بازم بیا ماهم تنهایم
با ازیتا و ارش خدافظی کردم و اونا رفتن



حوصلم سررفته بود بعد از نیم ساعت مامان اومد

*سلام مامانی کجا بودی؟

-سلام عزیزم خونه مریم خانوم بودم کارم داشت

*اهان

و از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم چقدر بده که همیشه تنهام رفتم سراغ موبایلم و تلگرامم رو چک کردم یه شماره ناشناس پی ام داده بود"" هستی خانم به حسابت میرسم"" زدم رو پروفایلش ایششش از خود راضی خودشفته آرش بود خواستم اذیتش کنم فقط در جوابش یک هه فرستادم و بلاکش کردم تو فکر رفتم که چه جوری شمارم رو پیدا کرده که یاد تماس دیشبم افتادم"خودم کردم که لعنت بر خودم باد"

از تلگرام اومدم بیرون و یه مزیک پلی کردم

مازیار فلاحی عکس یادگاری

دل دیوونم از تو / تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری / که خودتم نداری

شده رفیق شبهام / وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش روبروم / بازم میشی آرزوم

وقتی تو رو ندارم / وقتی که بی قرارم

چشمامو باز میبندم / شاید بیای کنارم

دل دیوونم از تو / تنها نشونم از تو



یه عکس یادگاری / که خودتم نداری
شده رفیق شبهام / وقتی که خیلی تنهام
میگیرمش روبروم / بازم میشی آرزوم

داره بارون میباره / اما چه فایده داره
وقتی تو رو ندارم / که بشینی کنارم
چشمامو باز میندم / به گریه هام میخندم
تو رو صدا میزنم / شاید بیای دیدنم
یه عکس یادگاری / شده رفیق شبهام
میگیرمش روبروم / وقتی که خیلی تنهام
چشمامو باز میندم / به گریه هام میخندم
رفیق خستگیهام / باز به تو دل میندم

اشکام سرازیر شدن با صدای در زدن از فکر اوندم بیرون و اشکام رو پاک کردم و با صدایی
غمناک گفتم: بیا تو

مامان: هستی جان عموت اومده میگه بیا پایین

*باشه مامان الان میام

لباسام رو با یه تیشرت مشکی و شلوار جین سورمه ای عوض کردم و موهامو بالای سرم
جمع کردم و از اتاق رفتن بیرون و به سالن نشیمن رفتم با دیدن چهره ی شکسته عمو دلم
ریش شد ریش هاش در اومده بود و بلوز مشکی به تن داشت



*سلام عمو جون

دستاشو باز کرد و اشاره کرد برم بغلش

-سلام عزیز دلم خوبی؟

رفتم تو بغلش. بوی بابامو میداد.. دوباره دلم واسه بابام تنگ شد و بی اختیار چن قطره اشک از چشم ریخت.. باصدایی ک معلوم بود بغض دارم گفتم:

*خوبم عمو جون

عمو سرمو بلند کرد

-هستی بینمت داری گریه میکنی؟

سرمو انداختم پایین ... عمو اینبار محکم تر منو بغل کرد

-نبینم هستی من چشماش اشکی باشه ها.. دوس داری بابات اونجا عذاب بکشه ؟ اره ؟

*نه ,, معلومه که نه

-پس اشکاتو پاک کن دیگه

برای اینکه خیال عمو رو راحت کنم اشکامو پاک کردم و بهش لبخند زدم

-افرین حالا شد بیا بشین بینم دلم خیلی واست تنگ شده بود

*منم دلم خیلی تنگ شده بود عمو جووون..

همون موقع مامان از اشپزخونه با سه تا شربت اومد بیرون و سینی رو گرفت جلوی عمو

عمو:مرسی مهتاب جان

مامان: خواهش میکنم نوش جان



منم شربت برداشتم و از مامان تشکر کردم بعد از حدود یه ساعت عمو رفت و هر چی منو مامان اصرار کردیم ناهار نموند گفت جایی کار داره

وقتی عمو رفت منم رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتم رفتم تو تلگرام یاد ارش افتادم رفتم از بلاکی دراوردمش خودمم نمیدونستم چرا ..

پروفایلش سهتا عکس بود تو یه عکسش بغل دریا بود تو یه عکسه دیگش تو خونه بود و از نیمرخش گرفته بود عکس سومشم با مامانش بود رو مبل نشسته بودن رویا خانوم دست انداخته بود گردن پسرش

اخیرین بازدیدشم دو دقیقه پیش بود.

از تلگرام اومدم بیرونو گوشیمو گذاشتم کنار

روتختم خوابیدم. حوصلم بدجوری سررفته بود

دوباره گوشیمو برداشتم تصمیم گرفتم یزره رمان بخونم .. تازگیا تو گوشیم یه رمان جدید ریخته بودم شروع کردم ب خوندن

بعد از گذشت چن ساعت با صدای هشدار گوشیم که نشون میداد شارژ نداره به خودم اومدم .. واقعا محو داستان شده بودم و نفهمیده بودم چند ساعته که دارم میخونمش .. از توی کشوی میزم شارژرمو برداشتمو گوشیمو کنار تختم زدم به شارژ .

از رو تخت بلند شدمو رفتم پایین. مامان تو اشیخونه مشغول غذا پختن بود رفتم کنارشو بوشش کردم

*به به مامانی شام چی داریم گشمنه

-ماکارونیه عزیزم.. دوست داری که؟



*بعله که دوست دارم. مگه میشه کسی ماکارونی های شما رو دوست نداشته باشه
لبخندی زد و گفت:

-کم هندونه بزار زیربغلم بچه جون

بلند شدم دوباره بوسش کردم و باز رفتم تو اتاقم ..کلا من همش تو اتاقم بودم رفتم سر
گوشیم تلگرامو باز کردم دیدم ارش پی ام داده:

-حالا منو بلاک میکنی اره؟ دارم برات هستی

*برو بابا بزا باد بیاد ..حالام اگه ناراحتی میخوای باز بلاکت کنم ؟

خوند ولی هیچی نگفت.. منم بیخیال شدم و رفتم پایین , مامان داشت میزو میچید کمکش
کردمو باهم میزو چیدیم و شروع کردیم به غذا خوردن..دست پخت مامانم حرف نداشت
باباهم همیشه از دست پخت مامان تعریف میکرد
*مامان جونم دستت دردکنه خیلی خوشمزه شده

-نوش جونت دخترم

شامو که خوردیم دوباره پاشدم کمک مامان میزو جمع کردم و ظرفارو گذاشتم تو ماشین
ظرفشویی بعد از یک ربع

کار ظرفا که تموم شد دوتا چایی ریختم و رفتم پیش مامان

-راستی هستی پس فردا خونه آقا سینا اینا دعوتیم

اووووف من حوصله این آرش یالغوز رو ندارم دیگه

*باشه مامان

چایی رو خوردیم و به مامان گفتم: مامان بریم بیرون دور بزنینم



- هستی حوصله ندارم

قیافم رفت تو هم مامان وقتی قیافم رو دید گفت: باشه میرم حاضر شم

* برو منم الان میام

چند مین گذشت فنجون های خالی چایی رو گذاشتم توی سینک ظرف شویی و اومدم بیرون و به اتاقم رفتم یه مانتوی کوتاه مشکی انتخاب کردم با یه شلوار جین یخی و شال مشکی و کفشای مشکی عروسکی سمت میز ارایشتم رفتم و یه مداد توی چشمم کشیدم و یه برق لب زدم که چهارم یکم از بی حالی در بیاد لباسامو پوشیدم و کیف شب مشکیمم از توی کمد در اوردم و پول و موبایلمو و انداختم توش و سویچ ماشین رو گرفتم دستم و در آخر یه نگاه به خودم انداختم با این که قیافم پکر بود اما زیبایی خودشو از دست نداده بود چهارم جذابیت خودشو داشت مخصوصا چشمام یه چشمک بدای خودم زدم و سویچ رو توی دستم جا به جا کردم و از اتاق خارج شدم و در اتاق مامان رو زدم و داخل اتاق شدم داست روسری مشکی طلایش رو سرش میکرد تپش خیلی خوب بود قربون مامان خوشگل و پایه ی خودم برم من خیره به زیباییاش بودم که با این حرفش خندم گرفت: هوی آقا پسر نگاه نکن خوردی منو

خندیدم و یه چشمک براش زدم و گفتم: میرم ماشین رو روشن کنم خوشگل خانم زود بیا پایین

_ باشه اومدم

دزدگیر ماشین رو زدم و داخل ماشین نشستم در پارکینگ رو هم با ریموت باز کردم و ماشین رو روشن کردم تا گرم بشه همون موقع هم مامان اومد و راه افتادم و در رو با ریموت بستم

_ مامان: هستی چه خوشگل شدی

* قابل شوما رو نداره



از ته دل خندیدم پشت چراغ قرمز بودیم دیدم یه پسره با اون ماشین خوشگلش که مزدا 3 بود داره خودشو خفه میکنه شیشه رو کشیدم پایین و گفتم: چته چی میگی سوتی کشبند و گفتم: به به چه خوشگل خانومی
*مرض مرتیکه خر

شیشه رو کشیدم بالا دیدم مامانم بهم چشمک زد منظورشو فهمیدم دوباره شیشه رو کشیدم پایین و گفتم بیا پارک جمشیدیه دم در وایسا تا پیام فقط شمارتو بده پسره معلوم بود که خر کیف شده سریع شمارشو داد و یه چشمک براش زد و شیشه رو کشیدم بالا و همون مدقع چراغ سبز شد و راه افتادم یه نگاه به مامانم کردم و خندیدم و دستامون رو زدیم بهم و گفتم: حقشه انقدر همونه تا زیر پاش درخت سبز شه

تا ساعت 7 شب تو خیابونا دور میزدیم و از هر دری صحبت میکردیم شبم تو یکی از بهترین رستورانها غذامون رو خوردیم و تا فردا شبش هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد صبح با نوازش دست مامانم از خواب بیدار شدم
*سلام مامان جونم

- سلام دخترم چقد میخوابی پاشو دیگه صبحونه حاضره

*باشه مامان جان شما برو منم الان میام

-باشه گلم

مامان رفت و منم رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین با مامان صبحونه خوردیم و میزو جمع کردم و رفتم تو اتاقم.

کش موهامو باز کردم رفتم حموم دوش گرفتمو اومدم بیرون

موهامو با سشوآر خشک کردم و یه پیرهن کوتاه خونگی پوشیدم



برای اونجا هم یه شومیز مشکی عروسکی با دامن کوتاه چسبون مشکی و ساق جورابی مشکی و شال مشکی نقره ای انتخاب کردم خیلی بهم میومدن و رفتم پایین یکم تی وی دیدم تا ساعت بگذره .. ناهار رو با مامان گرم کردیم و خوردیم و یکم از همون رمانم رو خوندم تا ساعت هفت شب رفتم بالا نمیدونم چرا ولی میخواستم امشب به خودم برسم تا چشم ارش در بیاد

موهامو با اتو مو صاف کردم. جلوی موهامو فرق باز کردم بقیه ماهمم باز گذاشتم و ریختم پشتم که بلندیش تا زیر باسنم میرسید و به رنگ خرمایی بود و به چهرم خیلی میومد خط چشممو برداشتم و یه خط چشم خیلی نازک پشت چشم کشیدم. یکم ریمل زدم رژگونه ی اجری رنگم زدم .. حالا موند رژ لبم. که یه رژ کالباسی زدم و ارایشم کامل شد. البته خیلی کم رنگ آرایش کرده بودم و اصلا توی چشم نبود درسته سه هفته از فوت بابا میگذره اما خب دلم نمی اومد زیاد آرایش کنم یعنی باید بگم این اولین باریه که به خودم میرسم این آرایشم برای در آوردن چشم ارش کردم

لباس هامو عوض کردم همون شومیز دامنه رو پوشیدم با ساق جورابی مانتومم کشیدم روش و شالمم سرم کردم کفشم پوشیدمو همه چیز تموم شد فقط کیفم موند که اونم برداشتم و برای آخرین بار تو آینه به خودم نگاه کردم و چشمکی برای خودم زدم و پیش خودم گفتم: جوووون عجب جیگری (ههه اعتماد به سقف) و از اتاق بیرون رفتم و در اتاق مامان رو زدم که گفت: برو ماشین رو روشن کن منم میام باشه ای گفتم و رفتم ماشین رو ردش کردم و منتظر مامان بودم که اونم اومد و رفتیم مامانم جیگری شده بود واسه خودش

*مامان چه خوشگل شدی

_چشمات خوشگل میبینه تو هم همین طور مثل قرص ماه شدی

*به مامان خوشگلم رفتم



لپمو کشید و گفت حواست به راندگیت باشه شیطون

*چشم مامانی

تا رسیدن به مقصد حرفی نزد ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم توی دم سوتی کشیدم و گفتم کی میره این همه راهو باید اعتراف کنم خونشون خیلی خوشگل بود از در ورودیش معلوم بود که چه خونه ای دارن دست مامان رو گرفتم و زنگ آیفون رو فشار دادم و بعد از چند ثانیه در رو باز کردن رفتیم تو عجب حیاط خوشگلی داشتن تقریباً شبیه حیاط ما بود جلو تر که رفتیم باید از 7 یا 8 تا پله بالا میرفتیم تا برسیم به در خونه از اونجایی که من دختر تنبلی بودم اخمام رفت تو هم که مامان دستم رو آهسته فشار دادو گفت اخماتو باز کن دارن نگاهمون میکنن لبخند ملیحی زدم و از پله ها بالا رفتیم آقا سینا و رویا خانوم و آزیتا دم در ایستاده بودن خدایی آزیتا و مامانش معرکه بودن بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم تو و روی مبل های نشیمن نشستیم ست یاسی و سفید بود خیلی خونشون خوشگل بود هر تیکه اش یه مدل و یه طرح و رنگی بود با صدای رویا خانم به خودم اومدم که میگفت: هستی جان پاشو برو بالا توی یکی از اتاقا لباساتو عوض کن لبخندی زدم و بلند شدم و از پله ها بالا رفتم و با چهار تا اتاق رو به رو شدم خودمو حوصله فکر کرون نداشتم در دومین اتاق رو باز کردم و رفتم تو بی توجه به هیچ کدوم از وسایل اتاق کیفم رو انداختم روی تخت و مانتو و شالم رو در آوردم و دستی توی موهام کشیدم و مانتو و شالم رو برداشتم و بر گشتم که مانتو و شالم رو ببرم روی چوب لباسی آویزون کنم که چشمام چهار تا شد چقدر به خودم لعنت فرستادم هجوم خون به صورتم رو حس میکردم آرش با نیم تنه لخت جلوم ظاهر شد سرم رو انداختم پایین و با تته پته گفتم: چیزه... میدونید... چیه... مامانتون گفتن پیام لباس عوض کنم... ببخشید

آرش اومد جلومد چونو گرفت بین انگشتاشو گفت: منو نگاه کن



به زور سرم رو گرفتم بالا و دوباره همون دوتا چشم آبی وای که چقدر این چشمش خوشگل بودن محو چشمش بودم که گفت: وقتی خجالت میکشی و مظلوم میشی خیلی بامزه میشی

قلبم اومد تو دهنم دم هورری ریخت با تته پته گفتم: ب... ببخشید... من بردم دیگه سرم رو انداخته بودم پایین و سریع از اتاق خارج شدم توی آینه قدی که روی دیوار روبه روی یکی از دیوارها نصب شده بود به خودم نگاهی انداختم لپام گل انداخته بود چند باردست کشیدم روشن و چند نعس عمیق کشیدم خواستم از پله ها برم پایین که در اتاق آرش باز شد تند تند قدم برداشتم و از پله ها رفتم پایین و پیش مامان نشستم و یه لبخند بهش زدم اونم جوابم رو با لبخند داد و آرش از پله ها اومد پایین مامان جلو پاش بلند شد من هنوز توی شوک بودم که با ضربه ی پای مامانم به خودم اومدم لامصب چه بد زد له کردم پامو و ها اینم از مامان ما یاد حرف دوستم افتادم که به مامانش میگفت بوروسلی نیشم شل شد که دیدم آرش روبه روم وایساده و دستش رو دراز کرده لبخندم و خوردم و به زور دستم رو دراز کردم و گفتم سلام

آرش_سلام خوب هستین

*مرسی

هنوز دستم تو دستش بود اومدم دستم رو بکشم یه فشار آروم به دستم داد و ولش کرد و روی مبل روبه روی من نشست مرتیکه ی هیززز ولی خودمونیم ها عوضی تیپ دختر کشی زده بود شلوار مشکی چسبون و تیشرت مشکی که عضله هاش به خوبی نشون داده میشد سرش رو آورد بالا و با چشمش قافل گیرم کرد سریع چشمم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم داشتم با خودم غر میزدم که این آزیتا کجاست که دستی سر شونه ام قرار گرفت سرم رو برگردوندم آزیتا رو دیدم بهش لبخند زدم و گفت پاشو بریم تو اتاقم صدای اعتراض بابای آزیتا در اومد: آزیتا جان هستی خانم هنوز پذیرایی نشدن



آزیتا: به میترا خانم میگم بیاره بالا وسایل پذیرایی رو

_باشه دخترم

بلند شدم و همراه آزیتا رفتم بالا و وارد اتاق شدم اتاق قشنگی داشت تمام وسایلش کرم قهوه ای بود نمای خیلی قشنگی داشت نگاهم رفت سمت عکساش اوووففف یه عکس با آرش انداخته بود چسبندده بور به دیوار این آرش توله سگ خیلی هیکل خوشگلی داشت چشم از عکس گرفتم و همراه آزیتا روی کاناپه ای که روبه روی تختش بود نشستیم و گرم گفت و گو بودیم و میترا خانم وسایل پذیرایی رو آورده بود یکم میوه خوردیم و صدای تق تق در اومد که آزیتا گفت بیا تو

میترا خانم: خانم شام حاضره

آزیتا: باشه الان میایم

بعد از چند دقیقه از اتاق اومدیم بیرون و به سالن غذا خوری رفتیم اوففف اینجا رو ببین چه کردن قورمه سبزی و مرغ و فسنجون و برنج و سوپ آب دهنم راه افتاده بود رفتم کنار مامان نشستیم از شانس بدم این آرش روبه روم نشسته بود مامان یکم برام برنج کشید خودمم دو قاشق فسنجون ریختم روش و مشغول خوردن شدم سرم رو گرفتم بالا آرش بهم یه چشمک زد و غذا پرید سر گلوم و مامانم چند تا مشت نثار کمرم کرد این آرش امشب شیش میزدا غذا که تموم شد تصمیم گرفتم حالشو بگیرم رفتم روی یه مبل دور از مامان نشستیم آزیتا هم اومد پیشم داشتیم حرف میزدیم که آرش اومد

آرش: به به جمعتون جمعه گلتون کمه

پوزخند زدم و گفتم: گل خرزهره

اخماش رفت تو هم آخییی بچم خورد تو ذوقش سرم رو برگردوندم و به آزیتا گفتم: فردا میخوام برم لباس بخرم میای؟



_آرش: آزیتا خانم بدون اجازه داداشش جایی نمیره

آزیتا: عههههه داداش اذیت نکن دیگههههه

_آرش: باشه میزارم به یه شرط

آزیتا: هرچی باشه قبول

آرش: هرچی باشه؟

آزیتا: اوهوم

_منم میام

چشمام چهار تا شد پسره ی پر رو

من: شما هیچ جا نمیای

آرش: در هر صورت اگر خواستی آزیتا بیاد باید منم بیام

چاره ای نبود پسره ی بی شعوررررر با حرص باشه ای گفتم و اون خندید با خندش بیشتر رو اعصابم میرفت

من* پالااشوووو برووو دیگههههه

چقدر من پر رو بودم تو خونه خودشون به خودش زور میگفتم

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: باشه بابا چرا پاچه میگیری

سریع فرار کرد و رفت آرششششش خودت گورتو کندی یه آشیییی براتنت بپرزممم تا ساعت 12 نشستیم و صحبت کردیم هر از گاهی به آرش نگاه میکردم نشسته بود رو یه مبل دور از همه با موبایلش ور میرفت بعد از چند دقیقه رفت بالا فکر کنم رفت تو اتاقش

با اشاره مامان از جام بلند شدم و گفتم برم لباس بپوشم که بریم



رویا خانم و آقا سینا خیلی اصرار کردن که شب بمونم اما مامان راضی نشد و من رفتم بالا تا لباسمو بپوشم رفتم طرف اتاق آرش دلشوره داشتم یه نفس عمیق کشیدم و در زدم چند ثانیه گذشت صدای آرش اومد

_ بیا تو

دستگیره رو فشار دادم و رفتم تو و گفتم: میخوام لباس عوض کنم برو بیرون آرش: دوست ندارم بعدشم یه مانتو میخوای بپوشی لباسی نمیخوای عوض کنی که برم بیرون چه حواسشم به همه چی بود چشم غره ای بهش رفتم و مانتومو از چوب لباسی برداشتم و پوشیدم شالم و کیفم رو گرفتم دستم و رفتم سمت میز درآورش که یه آئینه خیلی شیک روش نصب شده بود روی درآورشم کلی ادکلن بود خودم رو نگاه کردم از توی کیفم کش موهامو در اوردم و همون جوری پایین بستمش و شالم رو انداختم روی سرم و یکم دادمش عقب تو آئینه نگاه کردم آرش خیره شده بهم برگشتم و نگاهش کردم اونم نگاهم میکرد یه چیزی توی چشمش بود که نمیشد فهمید چیه نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم گفتم: خدافظ

آرش: خدافس

پسره ی پرررووو حتی بلند نشد جلوی پام اووف که چقدر حرص میداد منو از پله ها پایین رفتم و با همه خداحافظی کردیم و در آخر آرش اومد و با مامان مهتاب ازش خداحافظی کردیم و رفتیم و سوار ماشین شدیم

مامان: میگم هستی این آرش چش بود چقدر نگاهت میکرد

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: وای مامان کی نگاهم میکرد پسره ی پرو اصلا ازش خوشم نمیاد همش دوست داره آدمو ضایع کنه خیلی گند اخلاقه

_ تو گفتی و منم باور کردم راستی باید زنگ بزنم این ثریا بیاد دیگه سه هفتس رفته



مامانم از اونجا که حسودیش گل کرده بود بخاطر میترا خانم مستخدم آزیتا اینا و خندیدم و گفتم: باشه بزن مامان حسود خودم

مامان: وا من کی حسودی کردم؟

*تو گفتی و منم باور کردم

حرفشو به خودش برگردوندم یدونه زد به بازوم و گفت: حرف خودمو به خودم پس نده

زبونم و در اوردم و گفتم: دوس دارم

مامان: خیلی پرویی هستی

خندیدم و گفتم: مامان من کیه اونوقت؟

غش کرده بودم از خنده اونم هی حرص میخورد رسیدیم به خونه و یه راست رفتم توی

اتاقم و لباسام رو عوض کردم و خزیرم زیر پتو و به سه نرسیده خوابم رفت

صبح که چه عرض کنم ظهر ساعت 12 از خواب بیدار شدم و یه دوش آب سرد گرفتم و

موهام رو رها کردم دورم و رفتم پایین وسایل صبحونه چیده شده بود رو میز چند لقمه

خوردم و از سر میز بلند شدم و مامان رو دیدم که با یه عامله خرید از در میومد تو

*سلام عیلکم حاج خانم چه خبره چقدر میوه گرفتی

-حاج خانم عمته خبری نیست میوه ها تموم شده بود گفتم بگیرم

*باشه منم میخوام برم بیرون با آزیتا

_باشه برو

رفتم تو اتاقم تصمیم گرفتم یه تیپ پسر کش بزنم مانتوی کوتاه مشکیم رو برداشتم یه

شلوار تنگ مشکی هم برداشتم یه روسری مشکی که رگه خای صورتی داشت برداشتم و

پوشیدمشون رفتم سر آینه یه کرم زدم که پوستم صاف بشه مدادم کشیدم توی چشمم و



یکم ریمل زدم رژلب صورتی کم رنگی کشیدم ردی لباهام و موهامم از پشت پایین بستم و یه بافت زدم و انداختم پشتم روسریمو سرم کردم و از این مدلا که یه گوشه روسری پیچ میخورد دور گردن و جلو بسته میشد درست کردم و کیفم رو براشتم و از اتاق بیرون رفتم مامان با دیدنم چشمش برق زد و گفت: خوشگل خانم مراقب خودت باش زود بیا خونه گوشو بوسیدم و گفتم: چشم مامانی

یه زنگ زدم به آزیتا که گفت 5 دقیقه دیگه دم درن یکم این پا اون پا کردم بالاخره اومدن از خونه اومدم بیرون آرش و آزیتا از ماشین پیاده شده بودن منتظر من بودن ماشینشونم ام وی ام بود معلوم نیست چند تا ماشین دارن اینا آزیتا: سلام خوشگل خانوم چطورییی؟

*سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟

_فدات شم

به آرش یه سلام خشک و خالی کردم و سوار ماشین شدیم تو طول راه هیچ کس حرف نزد 20 دقیقه ای تو راه بودیم آرش ماشین رو پارک کرد و دنبال منو آزیتا راه افتاد چند قدمی رفتیم چند تا پسر نزدیکمون شدن

پسر: اووف این خوشگلارو

به من گفت: جوون چه خشگلی تو

آرش خودش رو به ما رسوند اخماش تو هم بود پسره گفت: آقا پرو مزاحم نشو دستمو گرفت و گفت بریم عزیزم چشمام چهار تا شده بود

آرش اومد یکی زر تو صورت پسره که گرخید آرش گردنشو سفت چسبیده بود که با داد گفت: از کی تا حالا زن من شدهههه عزیز توووو هااان؟ جواب بده بی ماموس



آخخخ یکی بیاد منو جمع کنه چشمام چهار تا شده بود آزیتا حسابی ترسیده بود و رنگش پریده بود منم دست کمی از اون نداشتم پسره داشت خفه میشد سریع دویدم سمت آرش و گفتم: آرششش ولش کن جون من داره خفه میشه

آرش یه نگاه به من گرد و ولش کرد دستم و کشید و برد اون طرف تر و گفت: این کی بود که عزیزم عزیزم راه انداخته بوووودد هااا؟ جواب بده هستی یعنی انقدر هرزه ای که همه میشناسنت؟

بغض داشت خفم میگرد اون حق نداشت به من تهمت بزنه منی که تا حالا با هیچ پسری دوست نبودم غضم رو قورت دادم انگشت سبابه ام رو گرفتم جلوی صودتش با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم: ببین اقا پسر حرف دهن تو بفهم چی میگی من تا حالا با هیچ پسری حتی حرفم نردم خیلی باید بیشعور باشی که هر چی تو اون دهن کثیف میاد بار من میکنی

چشمای آزیتا پر از نگرانی بود و چشمای آرش سرخ شده بود روبه آزیتا گفتم برید و اشکام سرآزیر شد

آزیتا: ولی تو که خرید نکردی

*اشکال نداره من میرم یکم قدم بزنم از اون ورم میرم خونه شما برید خونه
_ هستی گریه نکن تو رو خدا حالا آرش یه چیزی گفت

*آزیتا بهت میگم برو حوصله ندارم

_ باشه

آزیتا و آرش رفتن و من یکم قدم ردم حامل خیلی خراب بود از توهین و تهمت متنفر بودم احساس میکردم یکی پشت سرم داره راه میاد شب شده بود ترسیده بودم کوچه هم خلوت



بود خیلی نزدیک بهم قدم برمیداشت برگشتم که نگاهش کنم و یهو رفتم تو بغلش سریع
هلش دادم عقبو گفتم: مرتیکه آشغال برو گمشو

سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم بازم اون دوتا چشم دیونه کننده اومد سمتم و بغلم کرد
بوی عطر تلخش توی هام پیچیده بود قلبم تند تند میزد نمیدونم چم شده بود از یه
طرفی هن خیلی ترسیده بودم زدم زیر گریه منو محکم توی آغوش گرفته بود
آرش: هستی

خیلی از دستش ناراحت بودم جوابش رو ندادم

_ هستی عزیز دلم جوابم رو بده

قلبم داشت میدمد تو دهنم یا خدایا این چش شده

سرم رو گرفتم بالا و گفتم: بله

_ ببخشید که بهت تهمت زدم عزیزم بخدا دست خودم نبود

به چشمات نگاه کردم و گفتم: اشکال نداره تو از کجا فهمیدی من اینجام

_ بخاطر اینکه من از همون موقع پشت سرت بودم

اهههه من چقدر خنگم که نفهمیدم یاد آزیتا افتادم و گفتم

*پس آزیتا؟؟

_ براش دربست گرفتم و رفتم

سرم رو گذاشتم روی سینهش حرکاتم دست خودم نبود اونم چونشو گذاشت روی موهام چند

دقیقه گذشت از بغلش اومدم بیرون و گفتم: آرش منو میرسونی خونه میترسم تنهایی برم

دستم رو گرفت و گفت: آره عزیزم



*آرش؟

_جانم؟

وایی اینجوری حرف نزن دارم پس می افتم

*میگماااا چه مهربون شدی

یه لبخند بهم زد که کل دلم زیر و رو شد دستش رو برد پشتم و کمرم رو گرفت و چسبون به خودش چشمم اندازه کاسه شده بود نگاهم کرد و خندید و گفت: چیه میخوای مزاحمت بشن؟

*نه نه فقط این کار لازم نبود

_حرف نباشه

دیگه حرفی نزدم و به ماشین رسیدیم میخواستم برم عقب بشینم که اون زود تر در جلورو برام باز کرد و مجبور شدم جلو بشینم

_هستی؟

*بله؟

_زنگ بزنی به مامانت بگو شام رو با آزیتا و داداشش بیرون میخوری

*آخه آرش همیشه تنهاست خونه

_فقط یه امشب

این جمله رو انقدر مظلومانه گفت دلم براش سوخت و گفتم: باشه الان زنگ میزنم

خیلی خوشحال شد زنگ زدم به مامان و گفتم شام رو با آزیتا و داداشش میخورم و اونم قبول کرد



_ آرش: هستی

*بله؟

_ حالا کجا بریم؟

*نمیدونم شما پیشنهاد میدی میگی شام رو با هم بخوریم

_ باشه میریم یه جای خوب

*کجا؟

_ فضولی موقوف

ساکت شدم آرش اهنگ گذاشت خیلی اهنگش شیرین بود آرشم هر لز گاهی باهاش
میخوند و به من نگاه میکرد به خدا امشب این یه چیزیش میشه چشمم خورد به تابلو
دربند ذوق کردم و دستام رو به هم کوبیدم و گفتم: آخخ جوون خیلی وقته نیومده بودم
یه لبخند دختر کش تحویلیم داد و ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم
آرش تند تند پشت سرم قدم برمیداشت یهو از پشت دستاشو حلقه کرد دور شکمم و
گفت: چه خبرته چقدر تند میری

*خب تو هم تند بیا

_ چشم بریم

یاد دستش افتادم دستامو گرفتم روشو خواستم جداشون کنم که سرش رو آورد پایین و در
گوشم گفت: تا وقتی نخوام باز نمیشه نفساش به گردنم و گوشم میخورد داغ کردم

*عه ول کن دیگه زشته

_ به یه شرط

*ای بابا چی شرطت چیه؟



دستتو بدی بهم و ازم جدا نشی

واییی خدا بگم چیکارت نکنه آرش تو که برج زهرمار بودی چقدر مهربون شدیییی
*باشه

دستاشو از روی شکمم برداشت و دستم رو گرفت به هر پسری که میرسیدیم دستشو
مینداخت دور کمرم به وسطای کوه رسیدیم آرش یه حای دنج و باحال رو انتخاب کرد که
بریم غذا بخوریم رفتیم نشستیم توی یکی از آلاچیق ها از شانس ماهم چند تا پسر رو به
رو مون بودن آرشم از خدا خواسته اومد خودشو چسبوند به منو نشست چند دقیقه بعد
گارسون اومد و خواست سفارش بگیره

خانومی چی میخوری؟

توی دم داشتن خربزه قاچ میکردن

*به نظرم کوبیده بهتره

آرش: آقا سه سیخ کوبیده 2 سیخ جوجه 15 تا سیخم جیگر بیار ماست و سالاد و دوغ هم
بیار

گارسون: چشم

خندم گرفته بود این آرش چقدر شکمو تشریف داشت گوشیشو در آورد و گفت بخند و یه
سلفیه خیلی خوشگل انداختیم آرش دستش دور گردن من بود و صورتش نزدیک صورتم
خیلی ناز شده بود

*آرش؟

جونم

*این عکس رو برای منم میفرستی؟



— عهههه این جوریه

*آره اینجوریه من سیر شدم پاشو بریم

— کجاااا من این همه جیگر گرفتم که بخوری

*سیر شدم دیگه

اومدم بلند شم دستمو گرفت کشید افتادم تو روی پاش که به حالت چهار زانو نشسته بود
منم روی پای سمت راستش نشسته بودم اونم کمرمو با یه دستش گرفت با یه دستشم
داشت جیگر میزاشت لای نون منم که سرخ شده بودم از خجالت

*آرش نکن سیر شدم

— نخیر باید بخوری

*پس ولم کن کن بشینم روی زمین زشته اینجوری

— همین جا خوبه

*ای بابا آرش اذیت نکن دیگه مگه بچه شدی همه دارن نگامون میکنن

— بکنن

دیدم کل کل باهاش فایده نداره سریع چند تا لقمه سریع خوردم و لز روی پاش پریدم کنار
غذا که تموم شد باهم بلند شویم من رفتم سمت در آرشم رفت حساب کنه چند دقیقه بعد
اومد و گفت

— هستی بریم یکم بالا تر بعدش برگردیم؟

*آخه دیر میشه

— بریم دیگه



*باشه بریم

دستمو گرفته بود و باهم تا بالای کوه رفتیم بعد از برگشت چشمم خورد به لواشکا و آلوچه ها که برق افتاده بود توشو با روح و روان آدم بازی میکرد

*آرش صبر کن یکم از این لواشکا بخرم

دستمو کشید و برد سمت یکی از مغازه ها و به فروشنده گفت چند نوع لواشک خوش طعم برامون بزاره توی جعبه کیف پوم رو در اوردم که پولش رو حساب کنم آرش بهم اخم کرد و گفت: بزار تو بزار تو کیفیت اون کیف پولو وقتی با یه مرد میای بیرون دست تو جیبیت نکن

*نه آرش خودم حساب میکنم

_حرف نزن

کیفم پوم رو از دستم قاپید و سریع پرتش کرد توی کیفم و یه لبخند ژکوند تحویل داد پول لواشکارو حساب کرد و جعبه شو داد دستم درش رو باز کردم و یکی از چنگالا رو کردم تو ظرف و دو تا تیکه لواشک بهش چسبید دادم دست آرش

*بیا بخور

_دستت درد نکنه

*دست خودت درد نکنه

تا رسیدن به پایین حرفی نزدیم و همچنان دست آرش تو دستم بود و لواشک میخوردیم به پایین که رسیدیم داشتیم از جلوی بلال فروشی رد میشدیم که آرش توقف کرد

آرش: آقا دوتا بلال لطفا

فروشنده: باشه پسر 10 دقیقه دیگه آماده است



رفتیم روی یکی از صندلی ها نشستیم و گفتم

*آرش بسه دیگه من اصلا جا ندارم

- یعنی چی جا ندارم تو هیچی نخوردی

*سیر شدم دیگه چقدر زور

- هستی؟

همینجوری که مشغول بازی با گوشیم بودم گفتم:

*جانم مامان

- حوصله داری بریم بهشت زهرا

*اره مامان جان خودمم میخواستم این چن روزه برم

برق خوشحالی رو تو چشمای مامان دیدم. گوشیه گذاشتم کنار و بوسش کردم

*مامان جون من میرم حاضر شم

- برو دخترم

رفتم بالا و ی مانتوی مشکی با شلوار جذب مشکی با یه شال مشکی طلایی که طرحدار

بود سرم کردم. رفتم سر گوشیم که دیدم تلگرام پی ام اومده بازم ارش بود

- هستی کجایی؟ من حوصلم سررفته ها||

و||| خوب من چه که حوصلت سررفته .. در جوابش نوشتم:

*همییینجام

- چیکار میکنی؟

*دارم حاضر میشم برم بیرون



*خیلی خب باشه

گوشیمو گذاشتم تو کیفمو رفتم پایین .

مامان حاضر و آماده پایین بود

-بریم هستی جان

*ن مامان ازیتا و داداششم میان

-وا اونا چرا میان؟

*ازیتا گف ماهم حوصلمون سررفته باهاتون میایم (اره جون عمم ازیتا گفته)

-اهان باشه

حدود بیست دقیقه بعد ایفون به صدا دراومد خودشون بودن

*بله

ازیتا گفت

-هستی جان ما دم دریم بیان

*باشه عزیزم الان میایم

ایفونو گذاشتمو ب مامان گفتم

*بریم مامانی؟

-بریم

سوار ماشین شدیمو ماشینو از پارکینگ اوردم بیرون و درو با ریموت بستم ..ارشو ازیتا سوار ماشین بودن بوقی واسشون زد و جلوتر حرکت کردم اونا هم پشت سرمون میومدن



اهنگ عشقت که باشه ی ایشمسو گذاشته بودم و صداشم زیاد بود که ماشین ارش اومد بغلمون که در کمال تعجب دیدم اونم همین اهنگو گذاشته بود.. وای خدا من از دست این دیوونه میشم اخر

چند دقیقه بعد رسیدیم ماشینو پارک کردم ک ارشم پشت ماشین من پارک کرد و پیاده شدیم ازیتا و ارش اومدن و باهامون سلام علیک کردن

ارش اومد کنار من و گفت:

-خوبی هستی؟

*مرسی تو خوبی

-به خوبیت

مامان:بریم بچه ها

ازیتا:بریم خاله

مامان و ازیتا جلو رفتن.. منو ارشم پشتشون یهو ارش گفت من الان میام و رفت

ماهم رفتیم سر قبر بابام نشستیم همینجوری که فاتحه میخوندم واسش اشک از چشمم جاری بود مامانم تو بغل ازیتا گریه میکرد

که یهو دیدم ارش با یه شیشه گلاب و چند شاخه گل داره میاد وقتی اومد چشمش که به من خورد دید دارم گریه میکنم اخماش رفت توهم ولی جلوی مامان هیچی نگفت.

ارش قبر بابارو با گلاب شست منم باصدایی که بغض توش معلوم بود ازش تشکر کردم. منم گلارو پر پر کردم

بلند شدیم بریم که من انقد گریه کرده بودم چشم سیاهی رفت و داشتم میوفتادم که یهو دستای مردونه ای کمرمو محکم گرفت. خودش بود ارش... مامانم جیغ جیغ میکرد که خاک



خوشبختی با تو نویسدگان: زهرا سرلکی، شقایق ابراهیم آبادی | کاربرد رمانکده

تو سرم هستی چیشد ارش منو بغل کرد و برد گذاشت تو ماشین خودش و ازیتام واسم اهیوه گرفته بود که بزور ارش خوردمش..

ازیتا: هستی جونم الهی فداتشم براچی انقد گریه میکنی که اینجوری بشی

*بخشید شاهم تو زحمت افتادین

اومدم پیاده شم که ارش نداشت و گفت:

-لازم نکرده الان بشینی پشت فرمون

*ولی من حام خوبه میتونم راندگی کنم

-تو همینجا بشین ازیتا ماشینتو میاره

*میدونستم هر چی بگم گوش نمیده پس بیخیال شدمو همونجا نشستم

ماشین حرکت کردو ازیتاهم پشت ما میومد

ارش: دیگه حق نداری تنها بیای سرخاک بابات

منو میگی با چشمای از حدقه دراومده داشتم نگاهش میکردم

-چیه دوباره میخوای بیای گریه کنی اینجوری بشی

*هرکاری بخوام میکنم

-خیلی لجبازی

*میدونم

کلافه دستی تو موهاش کشید و هیچی نگفت

رسیدیم دم خونه

*مرسی ارش



- خواهش میکنم... هستی؟

*بله

- مواظب خودت باش خانومی

*باشه. توهم مواظب خودت باش

و سریع پیاده شدم ازیتا اومد سوار ماشین ارش شد و باهاش خدافظی کردم سوار ماشین خودم شدم و بردمش تو پارکینگ صبح ساعت ده بیدار شدم از تخت اومدم پایین و رفتم دست و صورتمو شستم .

نشستم جلوی اینه و موهای بلندمو شونه کردم و محکم دم اسبی بستم.. جلوی موهامم کج ریختم که خیلی خوشگلترم کرده بود

رفتم پایین ثریا خانوم تو اشپزخونه بود تا منو دید گفت:

-سلام خانوم صبح بخیر

*سلام ثریا خانوم صبح شاهم بخیر

-صبحونه بیارم براتون؟

*اره دستت دردکنه

-خواهش میکنم خانوم وظیفمه

و دوسوته میزو چید.. همه چی بود چایی اب پرتقال شیر از اونورم مربا کره پنیر خامه.....

اول لیوان شیرمو خوردم. بعد یکمم کره مربا خوردم

*دستت دردکنه ثریا جون

-خواهش میکنم خانوم چیزی نخوردین که.



*سیر شدم خیلی ممنون.. راستی مامان کجاست؟

-تو اتاقشون

تشکر کردم و رفتم سمت اتاق مامانم.. در زدم

مامان: بیا تو

درو باز کردم و رفتم تو

*سلام مامانی

-سلام دخترم بیدار شدی

*اره مامان جونم ساعت دو با عمو میخوام برم بیرون

-عه بسلامتی.. خوش بگذره

*شمام بیا بریم دیگه

-ن عزیزم تو برو خوش بگذره من خونه راحت ترم

*ای بابا باشه

-صبحونه خوردی؟

*اره مامان جان الان خوردم

-باشه

بلند شدم بوسش کردم و از اتاق رفتم بیرون رفتم تو اتاقم سر گوشیم تلگرامو باز کردم دیدم

ارش پی ام داده

-هستیییییی؟ د جواب بده دیگه ... هستیییی چرا گوشیتو جواب نمیدی



همون موقع گوشیم زنگ خورد. خودش بود اول میخواستم جواب ندم اما بعد دم واسش سوخت و دکمه ی اتصالو زدم

-الوووو هستی

*علیک سلام

-سلامو... استغفرالله. دختر چرا از دیشب جواب نمیدی هااااااااااا؟

*چی میخواستی بگی هااااا؟ سلامو چی؟؟!!

-هیچی. ولش کن میگم چرا جواب نمیدادی

*دوس نداشتم

-خیلی رو داری هستی بقران

*میدونم نمیخواد قسم بخوری

خندیدم که بیشتر حرصش گرفت

-کوتاه میشه نگران نباش

*چی؟

-زبونت

*برو بابا مادر نزاییده کسی بخواد زبون منو کوتاه کنه

-حالا بین دیگه.. فعلن بای

*بای

خوشبختی با تو

کانال تلگرام رمانکده



و گوشیه قطع کردم... پسره ی پرو چی فک کرده هی هیچی بش نمیگم پروتر میشه
یکم دیگه با گوشیم ور رفتم و رمان خوندم تا وقت بگذره. تا ساعت یک
بلند شدم گوشیمو زدم شارژ و رفتم جلوی اینه
اول یکم کرم زدم بعد یه خط چشم باریک کشیدم و مداد چشم و ریملم و رژگونه اجری
رنگم زدم و یه رژ صورتی خوش رنگ زدم
از تو کمدم یه شال مشکی نقره ای با یه مانتو مشکی کوتاه و یه شلوار لوله تفنگی مشکی
ورداشتم و پوشیدم. جورابای کوتاه مشکیمم پام کردم.. یکمم ب خودم عطر زدم و گوشیمو
از شارژ کشیدم کیف پولم برداشتم و انداختم تو کیف مشکی صورتی خوشگلم
رفتم پایین ساعت یه ربع به دو بود ده مین بعد عمو زنگ زد به گوشیم
*الو سلام عمو جون
-سلام خوشگلم حاضری؟
*بعله بعله حاضرم
-باشه پس من الان را میوفتم پنج مین دیگه جلوی درتونم
*اوکی
-فعلمن. خوشگل خانوم
*بای بای عمو جون



اگه بدونی من چقد دلم تنگ شده
همه ی دلخوشیم همین یه اهنگ شده
در نمیاری اشک من احساسی رو
بغل نمیکنی اون که نمیشناسی رو
اگه بدونی این روزا چقد داغونم
همش مراقب وسایل این خونم
دعا کن اون روزای خوبمون برگرده
بین. ندیدنت چقد شکستم کرده
خستم کرده
اگه بدونی از این خونه میرم چی
اگه بدونی من از غصه میرم چی
اگه بدونی عکساتو بغل کردم
اگه بدونی من دارم میمیرم چی
اگه بمونی مشکلاتمون حل میشه
همه چی اینجا مثل روز اول میشه
اگه تو مثل سابق عاشق من بودی
برت میگردونم جایی که قبلا بودی



مو جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت. پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم دیدم چند تا از این دخترا دارن نگاهمون میکنن عمو چشمکی ب من زد منم رفتم دستمو حلقه کردم دور بازوش و گفتم

*بریم عزیزم

-بریم خانومم

واای قیافه دخترها خیلی باحال شده بوود منو عمو خندمون گرفته بود از بغل اونا که رد شدیم ترکیدیم از خنده وای اخه قیافشون خیلی باحال شده بود همینجوری که داشتیم میخندیدیم یهو عمو دستمو کشید و منو دنبال خودش برد سمت یه مغازه یه مانتو ابی کاربنی خیلی خوشگل بود

-هستی بیا بریم این خیلی خوشگله برو پوشش

*ولی عمو..

-ولی نداره برو بخرش. الان که نمیخواهی پوشیش ایشالله بعد چهلم بابای خدایا مرزت پوشش

باشه ای گفتم و رفتیم تو مغازه

تو مغازه دوتا پسر بودن یکیشون فروشنده بود که اومد گفت:خوس اومدید بفرمایید یکیشونم که کلش تو گوشه بود و قیافش معلوم نبود.

عمو:اقا ببخشید لطفا از اون مانتو ابی سایز خانوم منو بیارین

فروشنده: اها بله چه سایزی هستن خانومتون؟

من:سایز 37



تا اینو گفتم پسره که کلش تو گوشیش بود سرشو آورد بالا و منو نگا کرد.. عهههههههه این که ارش خودمونه. اینجا چیکار میکنه پس؟

ارش یه نگا ب من کرد یه نگا ب عمو و یهو ی پوزخند زد و بلند شد رفت بیرون

فروشنده: عه ارش کجا

ارش: جایی کار دارم میلاد

پس فروشنده اسمش میلاده بعله

میلاد: باشه داداش

میلاد مانتو رو آورد و من رفتم پرو کردم عمو هم گف خیلی بهت میاد و واسم خریدش

*مرسی عمو جون

-خواهش میکنم عزیزم

بعد از اون یه کیف مشکی خوشگل و دوسه تا لاک و یه کتونی ادیداس مشکی خریدیمو با

عمو رفتیم یه رستوران شیک

-چی میخوری هستی؟

*پیتزا

عمو دوتا پیتزا سفارش داد و بعد از اینکه خوردیم منو رسوندو رفت هرچقد گفتم بیا تو

گف ن جایی کاردارم باید برم.. ازش تشکر کردم و رفتم تو

*سلام مامان

-سلام دخترم خوش گذشت

*اره مامان جون بیا اینارو بین خوشگله؟



-مانتو و کفشمو نشونش دادم

-اره عزیزم قشنگه دست عموت دردکنه

رفتم تو اتاقمو وسایلامو گذاشتم تو کمدم لباسامم با یه تاپ نیم تنه و یه شلوارک کوتاه عوض کردم و رفتم سر گوشیم

دیدم اووووووووه.ارش چقد پی ام داده

-هستی

هه دوس پسر جدیدت بود؟

اره؟

هستیییی جواب منو بده

اون یارو کی بود

دوستت داره هستی؟

حتمن الانم پیششی اره؟؟

کی بود که بهت گف خانومم؟؟

خانووومشی؟؟ارهههههه؟؟؟؟

اووووووف این یارو چی میگهههه.. فک کرده واقعا عموم زیدمه؟ مگه عمو رو نمیشناسه (خب هستی اون بدبخت از کجا بدوونه. اون فقط عمو اشکانتو میشناسه عمو ایلیاتو که نمیشناسه)

*چی میگی ارش چرا چرت و پرت میگییی

-چرت و پرت؟هه با گوشای،خودم شنیدم..یا چشای خودم دیدم دستت تو دستش بود،



*ارش میفهمی داری چی میگی؟؟ اون عموم بود

-هه عموت حتما منم خرم اره؟؟ گف مانتو واسه خانوومم.. نکنه جدیدا برادرزاده با عموش ازدواج میکنه

*بین ارش من نمیدونم چرا دارم واست توضیح میدم ولی نمیخوام راجبم فکر بدی بکنی اونى که دیدی عمو کوچیکم بود اگر اونجوری گف میخواستیم یکم اذیت کنیم من از کجا میدونستم توهم اونجایی

-واقعا!!!!!!؟؟؟؟

*بعله واقعا!!!

-هستی

*بله

-بخشید من زود قضاوت کردم ولی خب از کجا میدونستم وقتی عموت اونجوری گف

*باشه اشکال نداره..من رفتم فعلن کاری نداری؟

-ن عزیزم برو بای

*بای

گوشیمو گذاشتم کنار و روی تخت دراز کشیدم و دستم رو به صورت قائمه گذاشتم روی سرم رفتم تو فکر آرش ای خدا این پسر چرا اینجوری میکرد اصلا من چرا بهش فکر میکردم اصلا تو اون مغازه چیکار میکرد گوشیمو برداشتم هه انگار همدم تنهاییام شده بود رفتم عکساشو نگاه کردم توی رستوران با عمو یه عکس سلفی خوشگل انداخته بودیم عمو دستمو از روی میز گرفته بود و با لبخند به دوربین نگاه کرده بود منم خودمو چسبونده بودم بهش و لبخند دندونی زده بودم گذاشتمش روی پروفایلم رفتم جواب آزیتا رو دادم نوشته بود:خوبی؟ چخبرا؟ دم برات تنگیده دوست جونیم



نوشتم: خوبم تو خوبی؟ سلامتی منم همین طور

رفتم برلی عجو پی ام دادم: سلام عجیجم خوفی چه دوست پسر خوجلی دارم من عمو امروز
خیلی خوش گذشت دستت درد نکنه

عکسارو براش فرستادم کلی قربون صدقم رفت

عمو: هستی دیگه چخبر

*هیچی حوصلم سر رفته خونه خیلی خلوت و سوت و کوره

_بازم میام میبرمت بیرون غصه نخور عزیز دل ایلیا

*باشه

آرش پی ام داد ای بالا این ول کن نیست زبون آدمیزاد سرش نمیشه این همه باهاش بد
حرف زدم بازم پرو تر شد

_هستی

*بله

_هیچی

*بگو

_این واقعا عموته

*آره

_هستی

ای درد و هستی

*هوم



— میدونی چیه وای هستی نمیتونم بهت بگم

*چیشده آرش

— چیزی نشده

*پس چی میگی

— میای بینمت

*تازه بیرون بودیم

— ولی هستی

*ولی چی؟

— میخوام بینمت

این چرا اینجوری میکنه آخههههه

*باشه

— فردا ساعت 5 بعدازظهر دم درتونم به مامانتم بگو آزیتا قراره بره دور بزنه شبم با دوستاش

میرن شهر بازی

*بین آدمو وادار به چه کارایی میکنی من تا حالا به مامانم دروغ نگفتم

— همین یه بار *باشه من برم دیگه

— کجا؟

*بخوابم

— چقدر میخوابی

*تنهام حوصلم سر میره



– الهی

*بای بای

– برو عزیزم خوب بخوابی

یهو یادم افتاد که ازش پیرسم که تو اون مغازه چیکار میکرده تایپ کردم

*آرششششش

– جونم

*امروز توی اون مغازه چیکار داشتی

– مغازه دوستم بود عزیزم منو به زور از شرکت کشوند اینجا که مثلا باهم بریم بیرون اون

موقع هم میخواست مغازه رو ببندد جنابعالی اومدید بعدشم که من اعصابم خورد شد و

برگشتم شرکت

*اهان باشه خودافظ

– خداافظ

سرم رو گذاشتم روی بالش و خوابم برد ساعت 9 شب بود که از خواب بیدار شدم و دستو

صورتتم رو شستم رفتم پایین ثریا خانم گفت: هستی جان مهتاب خانم رفتن خونه خالتون

دلشون نیوند بیدارتون کنن گفتن که شب میمونن شماهم برید اونجا

*باشه ولی فردا میرم غذا چی داریم??

– شوید باقالی با گوشت

ثریا خانم برام غذا آورد و خوردم بعدش رفتم تو اتاق و گرفتم خوابیدم تا ساعت 1

بعدازظهر بین تنهایی با ادم چیکار میکنه دست و صورتتم رو شستم و با موبایلم شماره

مامان رو گرفتم



*سلام مامان خوبی

_ سلام خوبم تو خوبی

*مرسی خوبم

_ چرا دیشب نیومدی؟

*حال نداشتم

_ پاشو الان بیا

*نه مامان با آزیتا و دوستاش میخوام برم بیرون شبم میخوام بریم شهر بازی

_ خوب برای خودت بیرون میریا

*باشه نمیرم

_ هستی جقدر لوسی قهر نکن باشه برو شب بیا خونه خالت بخوابیم

*باشه

رفتم پایین صبحونه خوردمو رفتم توی اتاقم به ذهنم فشار اوردم که چی بپوشم یه شلوار لوله تفنگی چسبون برداشتم با یه مانتو حریر مشکی بلند یه زیر سارافونی کوتاه مشکی هم برداشتم انداختم روی تخت یکی از اون شال حریرهای مشکی که دورش طلایی کار شده بود برداشتم خیلی شال شیکی بود گذاشتم روی تخت و رفتم توی حیاط سوار تاب شدم و آروم آروم تکونش میدادم یاد اون روزایی که با بابا میومدم روی تاب میشستم افتادم همیشه سرم رو میزاشتم روی شونش آخخ که چقدر سخته درد بی پدری یاد آرش افتادم رفتم تو اتاق دیدم ساعت چهاره اییی خدااااا چقدر سریع گذشتااااا پریدم تو اتاق و یکم ریمل زدم و یه مداد توی چشمم کشیدم در آهرم یکم برق لب زدم سریع لباسمو عوض کردم و عطر فرانسویمو روی خودم خالی کردم واقعا بوش مست کننده بود موبایلم و برداشتم و زنگ زدم بهش



*سلام آرش منم آمادم

_سلام بیا پایین دم درم

گوشی رو قطع کردم و سریع از خونه زدم بیرون آرش با اون ماشین خوشگلش اومده بود (بنز مشکیش) تا منو دید از ماشین پیاده شد اونم یه پیرهن مشکی ساده پوشیده بود آستین هاشم با این بندینگ های لباس به حالت شلخته داده بود بالا یه شلوار کتون مشکی هم پوشیده بود توله سگ خیلی بهش میومد

*سلام

_سلام چطوری؟ سوار شو تا مامانت ندیدمون

*خوبم سریع سوار شدم گازشو گرفت و رفت

*کجا میری

_نمیدونم

*یعنی چی نمیدونم

_تو خیابونا دور میزنیم

*باشه

از ساعت 4 تا 8 شب با ماشین تو خیابونا دور میزد حوصلم سر رفته بود

*اهههه چی میخوای از این خیابونا

_هیچی نمیخوام

*پس منو برسون خونه

_بربم شهرباری؟



*اره بریم

بازم تا رسیدن به شهر بازی هیچ کدوممون حرفی نزدیم ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدم داشتم آرام آرام میرفتم تا بیاد که گرمای دستشو روی کمرم حس گرم اولش ترسیدم فکر کردم مزاحمه اما وقتی برگشتم نگاهش کردم از ترسم کم شد توی شهر بازی مدام کنارم بود. خدایا من چرا اینجوری شدم. این پسر چرا اینجوری میکنه با من.. خدایا چرا ارش واسه من باهمه فرق داره. چرا وقتی تو چشمای دریابیش نگاه میکنم نمیتونم چشم ازش بردارم.

خدایا این چه احساسیه که جدیدا پیدا کردم. خدایا یعنی واقعا دوشش دارم؟

باصدای ارش به خودم اومدم

-هستی میای فیریزی سوار شیم؟

*والای اره عاشقشم

-پس بیا بریم بلیت بگیریم

*باشه

دنبالش راه افتادم که بریم بلیت بگیریم..

من فیریزی خیلی دوست داشتم اما هیجانی که داشتم به خاطر این بود که اینبار با ارش سوار میشدم

هنوز با احساس خودم درگیر بودم دچار یه حس جدید شده بودم. ارشو دوست داشتم روز به روزم علاقم نسبت بهش بیستر میشد

ولی از کجا معلوم اونم دوست داشته باشه؟ از کجا معلوم من اصلا واسش مهم باشم؟



اگه دوسم داشته باشه بلخره یه روز بهم میگه.. اگرم نه ک من نباید زیاد نزدیکش باشم .
نمیخوام بازیچه ی دستش باشم.

-بریم هستی؟

*بریم

و باهم به سمت فریزی رفتیم و توی صف وایسادییم.. یه پسره پشت من وایساده بود و
هی خودشو میچسبونند به من .. فک کنم ارش فهمید چون اخماشو کرد تو همو منو فرستاد
جلوی خودش

بلخره نوبت ماشد و رفتیم نشستیم بلیتامونو تحویل دادیم و دستگاه شروع به حرکت کرد.
اولش پاندول وار حرکت میکرد و کم کم دستگاه شروع به چرخیدن کرد منم که میخواستم
جو بدم هی الکی جیغ میزدم ارش به من نگاه کرد و گفت:

-هستی خوبی؟

باخوشحالی گفتم:

*بهتر از این نمیشم

یکم بعد دستگاه وایساد و مجبوری پیاده شدم.

دوتا پسر داشتن منو نگا میکردن ارشم اخماشو دوباره کرد تو هم و دستشو انداخت دور
کمرمو منو به سمت خودش کشید

وای خدا یکی بیاد منو بگیره الان غش میکنم

باهم از کنار پسر رد شدیم و رفتیم دوتا بستنی گرفتیمو نشستیم روی صندلی تا بستنیمونو
بخوریم



- هستی

* بعله

- خیلی خوشگل شدی

سرمو انداختم پایین و گفتم

* مرسی

- ای جونم لپاشوو چ گل انداخته

* عهههه ارش

خندید و گفت

- جون ارش؟! خو راس میگم دیگه خجالتی میشی خیلی ناز میشی

خندیدم و گفتم

* دیووووونه

زیر لب گفت:

- دیونه ی تو دیگه

فک کرد من نشنیدم سریع گفتم

* چیزی گفتمی؟؟

- ها!؟ ن ن هیچی

* باشه

خدایا کمکم کن کم دارم دلمو میبازم به این دوتا چشمای ابی. خدایا یعنی میشه اونم

منو دوست داشته باشه؟



بعد از خوردن بستنی منو رسوند خونه و رفت

سریع رفتم تو و چن تا لباس برداشتم و از ثریا خانوم خدافظی کردم و رفتم سمت ماشین
..قرار بود شبو خونه ی خاله باشیم ..ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ی خاله
جلوی درشون که رسیدم زنگ زدم به گوشی مامان

-الو سلام هستی جان کجایی مامان

*سلام مامان جونم پشت درم درو باز کنین ماشینو بیارم تو

-باشه دخترم الان درو میزنم

*مرسی

خاله در پارکینگو با ریموت باز کرد و منم ماشینو بردم تو پارکینگ و راه افتادم سمت در
خونه

خاله جلوی در وایساده بود

-به به سلام هستی خانوم خوبی خوشگلم؟

*سلام خاله جووونم مرسی شما خوبی؟

و باهم روبوسی کردیم

-فداتشم بیا بریم تو

رفتیم تو و با عمو هم دست دادم و سلام و احوالپرسی کردیم

بعدم با دخترخاله ی عزیزم ارام که یه سال از خودم کوچیک تر بود روبوسی کردیم

ارام: وایا هستی جونم دلم واست تنگ شده بود

*منم عزیزم.. ارام خیلی بی معرفت شدیااا کجا بودی این چند وقته



-بابا اردو دوهفته رفته بودیم کیش وگرنه من که همش پیش تو بودم قبلش

*خو حالا خوبی

-خوبم عزیززرم بیا بریم تو اتاق من لباساتو عوض کن

تشکر کردم و دنبالش رفتم تو اتاقش

اتاق خوشگلی داشت

روبه روی در یه تخت دونفره بود که بغلشم میز پاتختی کوچیکی بود ..سمت چپشم میزو
اینه ی سفید صورتی بود و یکم اونور ترش کاناپه ی کوچیکی بود و بغل در اتاقش یکم
اونور تر در حمومش بود. درکل اتاق خوشگلی داشت که همه چپشم بیشتر سفید صورتی
بود لباسمو از تو کیفم دراوردم و با لباسای بیرونم عوض کردم و رفتم پیش ارام رو کاناپش
نشستیم

-خب چه خبرا

*خبرای پیش شماست

خندید و گفت

-هستی

*جونم

-آریا رو یادته

*اووووووم...آریا؟! ن یادم نی

-بابا همون که واست تعریف کردم دیگه همون داداش آریانا دوستم که همش دنبالم بود

*اهاااا یادم اومد خب؟؟



*وای آرام اریا جای برادری خیلی خوشگل بودا

-خخخ عشق منه دیگه

*ببند بابا مگس میره قیافشو تو رو خدا

مشتی به بازوم زد و گفت

-بیشووووور

*کوفت خوووو راس میگم دیگه ...بیا بریم تو

-بریم

رفتیم تو خونه و به مامان و خاله سلام کردیمو اونا هم با خوش رویی جوامون رو دادن
رفتیم تو اتاق آرام و لباسمون و عوض کردیم .. آرام یه داداش بزرگتر از خودش داشت که
اسمش ارمین بود و یه سال از من و دوسال از آرام بزرگتر بود.. ارمین خیلی بچه باحالی بود
و من مثل داداش نداشتم دوشش داشتم وقتی میومد انقد تو سر و کله هم میزدیم و
میخندیدیم که دل درد میگرفتیم

دیروز که از خاله سراغشو گرفتم گفت با دوستاش رفتن چن روز شمال و امشب برمیگشت.

ساعت هشت و نیم بود. من داشتم رمان میخوندم که صدای ایفون اومد

خاله: ارمینه

و درو زد.. ارمین اومد تو و با همه سلام و علیک کرد

*ارمیین

-هستیییی

*کووفت مگه داری فیلم هندی بازی میکنی



غش غش خندید و دماغمو کشید

-چطوووووری تو

*خوهمممم فدام شی

-بیشور

*خودتی

ارام: به به داداش خلم

ارمین: به به ابجی منگلم

ارام: خیلی خری

ارمین: به تو رفتم

خاله که همینجوری به ما سه تا میخندید گف:

-ارمین جان شام خوردی

ارمین: وای مامان انقد گشمنه

خاله: الان میگم ساجده شامو بیاره

ساجده خدمتکار جدیدشون بود

ساجده که میزو چید هممون رفتیم سر میز.. اخ جوووون قرمه سبزی.. منم مثل ارمین خیلی

گشمنم بود

واسه خودم یکم برنج ریختم و یکم خورش گوشه ی غذام ریختم و اروم اروم شروع کردم

به خوردن



برعکس من ارمین عین قحطی زده ها غذا میخورد که صدای خاله دراومد:

ارمین جان مادر چته اروم تر غذا بخور

ارمین خندید و گفت: مامان جان گشتمههههه بخدا

خاله هم دیگه چیزی نگفت و ما شامون رو خوردیم

بعد از شام منو ارام رفتیم تو اتاق ارام که یهو ارمین اومد تو

*شما بلد نیستی در بزنی عایا

-دوس ندارم در بزتم ب توجه

*اومدیمو ما لخت بودیم

والای خاک بر سرم تازه فهمیدم چی گفتم لپام قرمز شده بود .. ارام و ارمینم زده بودن زیر خنده

ارمین: خب حالا نمیخواد خجالت بکشی ما به سوتیای تو عادت داریم

زدم تو سرشو گفتم:

*بیشووور من کی سوتی دادم میموووون

-خو حالا چرا میزنی گل من

و قیافه ی بچه هارو به خودش گرفت لباشو غنچه کرده بود و گفت:

-اصن دلت میاد منو بزنی؟

منو ارام که دیگه داشتیم میمردیم از خنده



*بلند شو گمشو بیرون ارمین دل درد گرفتم عین بچه ها شده بودیم هی میزدیم تو سرو کله هم اخر سرم بزور ارمینو بیرون کردیمو گرفتیم خوابیدیم صبح ساعت 7 بود از خواب بیدار شدم و لباس های مشکیم پوشیدم و همراه مامان رفتیم خونمون قرار بود ساعت 9 همه در خونمون باشن

رفتیم خونه و من رفتم توی اتاقم.. گوشیم شارژ نداشت و خاموش شده بود زدمش به شارژ و بلند شدم رفتم یه دوش گرفتمو اومدم

طبق معمول موهامو با سشوار خشک کردم و همشو بالای سرم جمع کردم

یه کرمم زدم به صورتم و یه مداد چشم و یه برق لب ارایش بی روحمو تکمیل کرد..

یزره دیگه با گوشیم ور رفتم تا ساعت شد هشتو نیم

ازجام بلند شدم و رفتم سراغ کمد.. اول یه مانتوی مشکی با یه شلوار جذب مشکی برداشتم

از توی کشوی شال و روسری هام...یه روسری مشکی با رگه های طلایی برداشتم اتو رو زدم به برق روسریمو اتو کردم

یه مانتو خیلی شبک مشکی طلایی هم پوشیدم با یه شلوار مشکی .گوشیمم انداختم تو کیفم و رفتم پایین

مامان حاضر بود منم رفتم یه کفش خیلی شیک از جا کفشی برداشتم اونم ورنی مشکی بود بپوشم که ایفون به صدا در اومد ..سریع کفشامو پوشیدمو با مامان رفتیم سوار ماشینم شدیم..ماشینو از تو پارکینگ دراوردیم و رفتیم بیرون که دیدیم خالم اینا جلوی درن.. سلام و احوال پرسى کردیم و طبق معمول سیل تسلیت شروع شد

باورم نمیشد که چهل روز از اون روز کذایی گذشته و امروز چهلم بابای مهربونه.. هنوزم باورم نمیشد که یتیم شده باشم چون همیشه بابارو کنار خودم حس میکردم.. بغض گلومو



گرفته بود. یاد اون رو افتادم.. مامان جیغ میزد.. من گریه میکردم بابامم چشماش بسته بود یاد اون رود افتادم که برای اولین بار ارشو دیدم.. برای اولین بار غرق چشمای دریایی ارش شدم.. هنوزم نفهمیدم علاقم یه ارش چجوری به وجود اومد.. هنوزم نمیدونم ارش راجی من چی فک میکنه هنوزم نمیدووونم....

غرق فکر و خیالات بودم و به ماشینم تکیه داده بودم که باصدای ازیتا به خودم اومدم:

-هستیییی کجاااایی سه ساعته دارم صدات میکنم

*عه شما کی اومدین.. ببخشید حواسم نبود

-همین چند دقیقه پیش

بی اختیار نگام رفت سمت ارش برای چند لحظه چشمام تو چشمای ابیش قفل شد اونم به من خیره شده بود.. که یهو به خودش اومد و اومد جلو

-سلام هستی جان تسلیت میگم غم آخرت باشه

دستشو به ارومی فشردم دستاش خیلی گرم بود و حس خیلی خوبی رو به من منتقل کرد

*خیلی ممنون

تقریبا همه اومده بودن و تصمیم به رفتن گرفتیم بعد از یک ساعت رسیدم به بهشت زهرا و رفتم سر خاک بالا همه چیز آماده بود صندلی، سایه بون، گل و حلوا و خرما مداح هم داشت کم کم میخوند دست عمو اشکان و عمو ایلیا درد نکنه همه ی زحتمامونم افتاده بود پای اونا دست مامان رو گرفتم و به سمت مزار بابا رفتیم سنگ قبرش خیلی قشنگ بود تقریبا 15 سانت بالا تر از زمین بود عکس بابا روی قبر خورده بود زیرشم یه بیت شعر خیلی قشنگ نوشته بود :

آن کس که مرا روح و روان بود پدر بود

آن کس که مرا فخر زمان بود پدر بود



افسون که رفت از سرم آن سایه رحمت

کسی که برایم نگران بود پدرم بود

مراح شروع کرد به خوندن بازم جیغ میزدم: بابا پاشو بین هستیت اومده جات خوبه بابا
خونه جدیدت مبارک

مداح اهنگ سوز ناکی میخوند:

یتیمی درد بی درمان... "نخوانید

"یتیمی خواری دوران... "نخوانید

" الهی طفل بی بابا نباشد"

کنار دختری گریان نخوانید

دوباره گریه اش میگیرد امشب

بیایید از غم هجران نخوانید

شب سوم شب خانم رقیه ست



به غیر از روضه ی ایشان نخوانید

تقاضا میکنم سربسته باشد

ز نامردی نامردان نخوانید

" رقیه جان " فقط مخصوص باباست

دگر او را به این عنوان نخوانید

زمین خورد از بلندی را بگویید

ولی از تاول سوزان نخوانید

خبر داریم پهلویش شکسته

مقاتل را برایمان نخوانید



اگر از روسری پاره گفتید

محبت کرده بیش از آن نخوانید

نگوید از سر بر روی نیزه

از آن زخم لب و دندان نخوانید

تنش پامال چکمه گشت اما

از آن غسله ی حیران نخوانید

بیاید امشبى را روضه خوان ها

" یتیمی درد بی درمان... " نخوانید

انقدر که جیغ زده بودم و گریه کرده بودم از حال رفته بودم آرام و آرمین اومدن زیر بغلمو
گرفتن و بردنم یه گوشه

آرمین: آرام برو برآش آب بیار

آرام رفت آرمین منو گرفته بود تو بغلش میگفت



*آبجی آروم باش الهی من بمیرم میدونم چی تو دلت میگذره

رو به رو نگاه کردم دیدم آزش داره با اخم نگاهم میکنه آرام هم همون موقع اومد بطری آب معدنی رو داد دستم و یکم آب خوردم آروم تر شدم آرمین دستمو گرفت و گفت: بریم بشین رو صندلی ها خودتو کنترل کن آروم گریه کن

*باشه

رفتیم نشستیم رو صندلی ها بعد از نیم ساعت مراسم تموم شد انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود دیگه گریه نمیکردم عمو مهمونارو به سمت ماشیناشون هدایت کرد و قرار بود ناهار رو توی تالار بدن همه رفته بودن من روی صندلی ها همچنان نشسته بودم که آرش و آزیتا اومدن سمتم آرش چنان اخمی کرده بود گفتم الان شلوارمو خیس میکنم

آزیتا: هستی پاشو با ماشین ما بریم

من* نه خودم ماشین اوردم مرسی

همون موقع مامان بابای آرش دوباره برای تسلیت گفتن اومدن مامان جلوی پاشون بلند شد هر چی رویا خانم اصرار کرد که با ماشینشون بریم مامان قبول نکرد ارشم باهام خدافظی کرد. نمیدونم چرا حس میکردم همش بهم پوزخند میزنه .

همون موقه آرمین و آرام اومدن پیشمون که اخم ارش غلیظ تر شد

آرمین: هستی جان پاشو بریم

*بریم

و دست مامان و کشیدم و با آرمین و آرام رفتیم

هرکاری کردم آرمین نداشت پشت فرمون بشینم و گفت تو حالت خوب نیست خودم میشینم پشت فرمون



ارام و مامان عقب نشستن. منم جلو نشسته بودم
رفتیم تالارو ناهار خوردیم و بعد همه اومدن به منو مامان تسلیت گفتن و رفتن
مامانم و خالم اینا و ارش اینا و عمم اینا و عموم اینا هنوز تو تالار بودن
رفتم دسشویی تا اب بزخم به صورتم و سرحال شم
سرمو که یلند کردم از تو اینه دیدم ارش با اخمایی درهم به من زل زده
برگشتم
ارش گفت:
-هه
*چته
-اون یارو کیه
*کدوم یارو
-همون یارو که اومد بغلت کرد.. با ماشین شما اومد.. ببینم هستی نکنه نامزد کردی
؟ارهههه؟؟؟؟
*وااا چه واسه خودت میبری و میدوزی ارش
-پس کیته؟؟ نکنه هنوز نامزد نکردی باهش
*ارش خواهشا انقد چرت و پرت نگو اونی که دیدی ارمینه.. پسر خالم.. ما از بچگی باهم بودیم
مثل داداش نداشتم میمونه. حالاهم اگه تهمتات تموم شده من میخوام برم
خواستم برم که دستمو گرفت و کشید سمت خودش که منم تعادلمو از دست دادمو افتادم
تو بغلش. محو چشمای ابیش بودم که به خودم اومدم و کنار رفتم



- هستی

* بعله

- معذرت میخوام

* مهم نی

- هستی

* بعله

- هیچی

و زودتر از من رفت بیرون منم. رفتم بیرون. و به مامان گفتم

* بریم مامان جان

- بریم دخترم

اینبار خودم سوار ماشین شدن و مامانم کنارم ارام و ازیتاهم با ما اومدن بقیه هم که مامان بابای ارش عمو ایلیا و عمو اشکان و خاله اینا و عمه ریحانه اومدن

همه باهم رفتیم تو خونه و من با ارام و ازیتا رفتیم تو اتاقم تا لباس عوض کنیم

من یه سارافن بلند مشکی نقره ای

با شلوار مشکی نقره ای و با شال مشکی پوشیدم و با بچه ها رفتیم پایین.. اول از همه دوتا چشم ایبو دیدم که بهم خیره شده بود رفتم نشستم بغل مامان رو مبل دونفره

عمواشکان: هستی جان ایشالله غم اخرت باشه. دیگه هیچوقت غم نبینی

* مرسی عمو جان



همه مشغول حرف زدن با همدیگه بودن منن گوشیمو برداشتم و رفتم تو تلگرام

همون موقع دیدم ارشم گوشیشو برداشتو به من پی ام داد

-هستی خانوووووم بخشیدی منو ؟

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم در جوابش نوشتم

*گفتم که مهم نیس اقا ارش

-میشه با من اینجوری حرف نزن

*مگه چجوری حرف میزنم

-هستی جان ببخش دیگه بخدا وقتی اونو کنارت دیدم اعصابم به هم ریخت

*به تو چه ربطی داره که اعصابت واسه من بهم میریزه

زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم.. کلافه دستی تو موهاش کشید و گوشیه گذاشت تو

جیبشو بلند شد رفت تو حیاط

منم بلند شدم و رفتم توی اتاقم و نشستم رو تختم بعد از یه ربع که تو هیپروت بودم در

اتاقم واشد و ارش اومد تو چشماش قرمز بود و قیافشم پکر بود

-هستی

*جانم

اولین بار بود بهش میگفتم جانم.. از دهنم پرید

-خانومی نمیخوای بیای پایین همه منتظرتن

*باشه برو منم میام



بدون حرف در رو بست و رفت منم چند دقیقه بعد از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین دست مامان آرش چند تا کادو بود دست خاله و عمو اشکان و عمو ایلیا هم همینطور

رویا خانم (مامان آرش): خب وقتشه که دیگه لباس های سیاهتون رو در بیارید

به طرف مامان رفت و یکی از اون کادو هارو باز کرد یه روسری خیلی شیک مجلسی به رنگ سفید و زرد در آورد و سر مامان کرد مامان اشک توی چشمش جمع شده بود

مامان: دستتون درد نکنه رویا جون

رویا خانم: خواهش میکنم عزیزم چیز قابل داری نیست انشالله همیشه به شادی سرت کنی

مامان: قربان شما ایشالله عروسی آرش و آزیتا جبران کنم

سرم رو چرخوندم به طرف آرش دیدم خیره شده بهم و یه لبخند روی لبشه سرم رو انداختم پایین که رویا خانم اومد سمتم کادو رو باز کرد یه شومیز سفید و یه روسری خیلی شیک از توش در آورد واقعا خوشگل بودن روسری رو سرم کرد و گفت: انشالله همیشه به شادی بپوشی عزیزم

* دستتون درد نکنه انشالله به شادیاتون جبران کنیم

یه لبخند بهم زد و اومد جلو پیشونیمو بوسید وقتی که میخواست ازم فاصله بگیره آروم گفت

_ سلیقه آرشه امیدوارم بپسندیش

سریع ازم فاصله گرفت ای خدا این پسر چرا انقدر دور و بر من میپلکه ای خدا کمکم کن نزار بازیچه دستش بشم نزار عاشقش بشم خدایا

نگاهی به آرش کردم برام یه چشمک یواشکی زد که کل دلم زیر و رو شد نگاهی به عمو اشکان کردم داشت میومد سمتم به یه جعبه بزرگ یه لبخند بهم زد منم جوابشو دادم خداروشکر عموهام جفتشون جوون بودن عمو ایلیا که 25 سالشه عمو اشکانم 31



عمو اشکان_ امید وارم غم آخرت باشه قربونت برم جعبه رو داد دستم

*دستت درد نکنه عزیزم

_قابلتو نداشت

کادوی بعدی از عمو ایلیا بود یه جعبه خیلی بزرگ تر از عمو اشکان داد دستم و گفت: از طرف منو تمام دوست دخترام

خندیدم و زدم به بازوشو گفتم: خیلی نامردی مگه من دوست دخترت نبودم؟ مگه من عشقت نبودم؟ مگه من دلیل زندگی کردنت نبودم؟ (عتماد به سقف) _عه یادم رفته بوودااا با اولیش موافقم با بعدیاش نه

یه نیشکون از بازوهای پر عضله اش گرفتم که دردش اومد

_آی آی ببخشید با اولیش مخالفم ولی با بعدیاش موافق

گونشو بوس کردم و گفتم: فدای عموی خوشگلکم بشم من

_خدانکنه

بعد از عمو خاله هم کادوشو داد بعدشم آرمین اومد جلو و یه جعبه کوچیک داد دستم و تشکر کردم نگاه ارش کردم معلوم بود که کلافت ناخود آگاه یه لبخند بهش زدم چشمش برق زد با آزیتا اومدن جلو آزیتا یه کادو رمان پیچ شده داد دستم آرشم یه جعبه ی کوچیک که معلوم بود جعبه طلاست معمولاً لباس میخرن نمیدونم هدفش از این کار چی بود سریع جعبه رو قايم کردم توی یکی از جعبه ها سرم رو گرفتم که ازش تشکر کنم تو اون چشمای آبییش محو شدم

*مرسی آرش

_قابل تو رو نداشت خانومی



وای خدا این میگه خانومی میخوام غش کنم بیوفتم رو سرامیک ها

*آزیتا واقعا ممنونم

_قابلتو نداره دوست جوننی

بعد از تحویل کادو ها رفتم پیش مامان بزرگ و بابابزرگم باهاشون یکم صحبت کردم و قرار شد پسرا برای شام کباب درست کنن

چند ساعتی گذشت کبابارو به سیخ کشیدن و بردن توی حیاط که کباب کنن منم با آرام و آزیتا رفتیم توی حیاط موبایل آرام زنگ خورد فکر کنم آریا بود رفت از ما دور شد و رفت صحبت کنه آرش آزیتارو صدا کرد اونم رفت بازم من موندم و تنهایی بیخیال همه توی حیاط قدم میزدم صدای قدم های کسی پشتم میومد توجهی نکردم تقریبا به جای خلوت حیاط رسیده بودم حیاطمون مثل باغ بزرگ بود یهو دستی روی دهنم قرار گرفت حسابی ترسیده بودم میخواستم جیغ بکشم اما نمیشد دهنم رو با یه دستش سفت گرفته بود سرشو خم کرد و در گوشم گفت: جیغ نزن هستی منم آرش

کل بدنم داشت میلرزید دستشو برداشت عصبانی شده بودم برگشتم سمتش اخمام تو هم بود تقریبا با داد گفتم

*ایننن چهههه کارییی بوووووددد کردیییی داشتم میمردم از تررس

_بخشید هستی نمیخواستم بترسوتم

بدنم به شدت میلرزید

_هستی چرا میلرزی

*نمیدونم



اومد جلو سرمو گذاشت روی سینش داشتم از گرما میسوختم سرشو آورد پایین لبش روی لاله ی گوشم بود نفسای گرمش میخورد روی صورتم دیگه نمی لرزیدم با صدایی آروم گفت: نمیخواستم بترسوتم هستی

*اشکال نداره عزیزم

داشتم آتیش میگرفتم دست خودم نبود که چی میگم زبونم بند اومده بود سرم رو از روی سینش جدا کرد و لب های داغشو گذاشت روی پیشونیم وای خدا این داره چیکار میکنه داره منو دیونه میکنه چرا هر موقع بهش نزدیک میشم دیگه اختیار کارام دست خودم نیست بعد از چند دقیقه لب هاشو از روی پیشونیم برداشت و روی گونم یه بوس کوتاه نشوند و گفت: بریم پیش بقیه زشته اینجا بیا فکر بد میکنن

*تو برو بعد من میام الان زشته باهم بریم

_نه تو برو اول اینجا یکم تاریکه میترسم بترسی باز

*باشه

از بوسه ی ارش کل بدنم گر گرفته بود. رفتم سمت دستشویی و دستمو کردم زیر شیر ابو یه مشت اب پاچیدم تو صورتم تا از شدت حرارتم کم شه خدایا من ارشو دوست دارم. اخه اگه اونم منو دوس داره چرا پس بهم نمیگه.

از کجا معلوم شاید اون منو دوست نداشته باشه و من الکی رویا پردازی میکنم.. ولی خب اگه دوستم نداره دلیل این کاراش چیه که منو دیوونه میکنه. خدایا چیکار کنم تازه فهمیدم دوستش دارم خدایا از تصور اینکه ارش کنار کسی باشه من دیوونه میشم..

نمیدونم این پسر خودخواه کی وارد قلبم شد و منو اسیر دوتا چشم ابیش کرد

با صدای در دستشویی به خودم اومدم

ارام: هستی جونم بیا بیرون دیگه شام حاضره



*الان میام

-باشه

صورتو خشک کردم و رفتم بیرون همه سر میز شام بودن رفتم کنار آرام نشستم از شانس من ارشم روبه روم بود و زل زده بود به من که با نگام غافلگیرش کردم.. بهن لبخند زدو سرشو انداخت پایینو با غذاش بازی میکرد.

یکم واسه خودم برنج ریختم و کبابم انداختم روش و شروع به خوردن کردم آرام سرشو آورد بغل گوشمو گفت:

-این ارشم جای برادری خوشگله ها!!! ایشالله به پای هم پیرشین و ریز ریز خندید از زیر میز محکم زدم به پاش.

*ببند آرام

-بیشور

*عمته

-ولی هستی دیدی چجوری نگات میکرد؟؟

*اوهوم

-دوشش داری؟

*نمیدونم آرام

-درکت میکنم

سرمو انداختم پایین و مشغول غذا خوردن شدم



غذا که تموم شد ثریا خانوم میزو جمع کرد

یاد نادیا افتادم .. ظهر درست حسابی ندیدمشون .. گوشیه ورداشتمو زنگ زدم بهش. بعد از سه تا بوق جواب داد

-جانم

*سلاااااا دوست خلم

-سلام منگلم خوبی بهتر شدی

*من منگلم یا تو؟؟ اوهوم خوبم مرسی

-اون که معلومه تو.. خو خداروشکر

*خیلی بیشوووووری تقصیر منه دلم واست تنگ شد

-اووووخی فداتشم چه عجب تو دلت واسه ما تنگ شد

*باشه باشه اجازه میدم فدام شی .. در مورد جمله دومتم باید بگم خاک برسر بی لیاقت میموووووون

-اوهو اعتماد به عرش.. میمونم خودتیی

*زر نزن گل من خدافظ

-دیوونه.. خدافظ

گوشیه قطع کردم.. خب اینم از نادیا.. حالا چیکار کنم!!?

رفتم پیش بچه ها یعنی ارام و ازیتا. این دوتاهم خوب باهم جور شده بودن.

*سلام من اووووومدم

ازیتا!خوووووش اومدی



ارام: اه اه نکبت

من: بمیر لدفن

ارام: تا حلواتو نخورم هیجا نمیرم

ازیتا که هرهر به ما میخندید گفت: بچه ها!!! بیاین بریم تو باغ

من: بریم

بلند شدیم سه تایی رفتیم ته باغ و روی تاپ نشستیم. ما دخترام که طبق معمول به هم میرسیم عکس میندازیم. یه عامله از خودمون عکس سلفیای خوووووووشگل انداختیم.

ازیتا: هستی این خیلی خوشگل شده بزار پروفایلت.

به عکسی که ازیتا گفته بود نگاه کردم. منو ازیتا کنار هم وایساده بودیم و زل زده بودیم به دوربین. ارام پشتمون زبونشو دراورده بودو شکلک دراورده بود

*چه باحال شده.. باشه الان میزارم

ارام: میدونی چرا باحال شده

*چرا

-چون من تو عکستون بودم دیگه

*ببند بابا

-میمووووون عوضی

*خودتی

عکس رو گذاشتم روی پروفایلم و موبایلم رو گذاشتم توی جیبم همین جوری داشتم شوخی میکردیم و تو سر و کله هم میکوبیدیم که دیدم آرش و عمو ایلیا و آرمین دارن میان چند



لحظه بعد رسیدن و عمو او مد پیشم دستم رو گرفت آرشم بغل آزیتا و ایساد آرمینم پیش آرام

عمو: بچه ها پایه اید بریم با ماشین دور بزیم

ورجه و روجه کردم و گفتم: آخ جون بریم

ایلیا: و روجه کم برو لباس بپوش بریم

به آرش نگاه کردم با لبخند نگاهم میکرد

* بچه ها چرا و ایسادید بریم دیگه

با آرام و آزیتا رفتیم لباسامون رو پوشیدیم

مامان: کجا میرید

* با عمو و بچه ها میریم بیرون

_ شام چی الان میخوایم غذا بخوریم

* بخورید برای ما هم نکه دارید

_ باشه برو مواظب خودتون باشید

با بچه ها از خونه رفتیم بیرون و جلوی در حیاط پسر رو دیدیم

ایلیا: هستی بیا با ماشین من بریم

آرش: منو آزیتا و آرمین و آرام هم با هم میریم

آرام: نه شما هم با هم برید ما خودمون با ماشین خودمون میایم

آرش: باشه



رفتم سوار ماشین ایلیا شدم ماشینش جیلی شاسی بلند مشکى بود ایلیا ضبط رو روشن کرد
و راه افتاد آرمین و آرشم پشت ماشین ما بودن

ایلیا: هستی

*جونم

_ این آزیتا هست

*خب

_ دختر خوبیه نه؟

*اوهوم نکنه واسه اونم نقشه ریختی دوشش داری؟

_ نه بابا نقشه چی دوشش ندارم اما ازشم بدم نمیاد خیلی خانم و مودبه

*اوهوم پس یه عروسی افتادیم

خندید و دستم رو گرفت

*کجا میریم حالا؟

_ پارک جمشیدیه چگونه؟

*عالییی پس امشب مخ آزیتا رو بزن

_ آرش چی اون خیلی غیرتیه رو آزیتا

*اوهوم اشکال نداره من سرشو گرم میکنم

_ چه غلطای بین دور و برش نمیکیاا

*عه چرا دعوا میکنی خب من گفتم بری یکم با آزیتا آشنا شی

_ باشه میرم ولی زیاد دور بر این آرشه نباش



*باشه بابا من چیکار به اون دارم

یک ربع بعد رسیدیم پارک جمشیدیه آرش و آرمین و ایلیا ماشینا رو پارک کردن ما دخترا
جلو تر رفتیم اونا هم پشتمون بودن ایلیا اومد پیشم و گفت : چیکار کنم هستی؟؟
بلند گفتم: آقا اینجوری که همیشه بیاید دو به دو با هم بریم قدم بزنینم یه جا قرار بزاریم هم
دیگه رو ببینیم

ایلیا: آره راست میگه

همه دور هم وایساده بودیم

آرش: حالا کی با کی بره؟

رفتم وسط وایسادم دستم رو باز کردم و انگشت اشارمو گرفتم به طرفشون چشمام رو بستم
دو دور چرخیدم لای چشمم رو باز کردم دستم رو گرفتم رو به آرش چشمام رو باز کردم و
گفتم

*منو آرش با هم افتادیم ایلیا نوبت توئه برو وسط وایسا یارت رو پیدا کن

_باشه

ایلیا دو بار چرخید معلوم بود که زیر چشمی داره نگاه میکنه دستش رو گرفت به طرف
آزیتا اخمای آرش رفت تو هم آروم جوری که بشنوه گفتم

*باز کن اون اخمارو خب حالا آبجیتو که نمیخواد بخوره اصلا من میرم با ایلیا ت و آزیتا یا
هم برید

_تو هیچ جا نمیری

نگاه ایلیا کردم بهم لبخند زد بعدش نگاه آرام کردم یه چشمک برام زد و هر کی به یه سمت
رفت یکم که از بقیه دور شدیم گفت



به این ایلیا بگو انقدر دور و بر آزیتا نیلکه میزنم دهنشو آسفالت میکنم

عصبانی شدم مرتیکه خود خواه بلند گفتم

*راجع به ایلیا درست صحبت کن از این به بعد تو هم دور و بر من بپلکی میزنم دهننتو آسفالت میکنم

هه بچه ای من اصلا تو رو آدم حساب نمیکنم

اشک توی چشمم جمع شده بود پس میخواست ازم استفاده کنه تند تند قدم برداشتم و ازش دور شدم فهمیدم داره پشت سرم میاد برگشتم و جیغ زدم

*چی از جونم میخوای هااان چیبی میخوواایی گمشو برو فقط میخوای استفاده کنی از من حامل ازت یهم میخوره

همه نگاهمون میکردن آرش اوند دستمو گرفت و برد یه گوشه دستمو فشار میداد داشت میشکست انگشتم

*وحشی انگشتمو شکستی

چه گوهی خوردی الان؟

سعی کردم کم نیارم

*من تو رو هیچ وقت نمیخورم

از زور درد یه قطره اشک چکید روی گونم حامل از ضعف نشون دادن جلوی پسر بهم میخورد دستشو کشید روی گونم اشکمو پاک کرد

داد زدم سرش

*دست به من نزن عوضی



اخماش تو هم بود دستمو کشید و برد سمت ماشین در رو برام باز کرد شوتم کرد روی
صندلی جلو خودشم نشست پشت رل و در رو قفل کرد موبایلشو در آورد

_ شماره ایلیا رو بده

*نمیدم میخوای چه غلطی بکنی

داد زد

_ میگم بده شمارشو

اخ بابا کجایی که بینی سر دخترت داره داد میزنه این لنده هنور

*0912.....

_ الو ایلیا ما داریم میریم خونه بعدا با آزیتا بیاین خونه

_ نه اتفاقی نیوفتاده خدافظ

گوشی رو پرت کرد توی داشپورت حسابی ترسیده بودم اشک میرختم آرش تند میرفت
اشکام به هق هق تبدیل شده بود یه جای خیلی خلوت نگه داشت حسابی داشتم میلرزیدم
از ماشین پیاده شد اومد در سمت من رو باز کرد از ماشین کشوندم بیرون با خشونت منو
تو آغوش گرفت فشارم میاد

*دست به من نزن آرش ولم کن ازت بدم میاد

اشک میرختم دستشو گذاشت زیر چونم صورتمو گرفت بالا توی چشمای آیش غرق شدم
فاصله صورتامون اندازه 4 انگشت بود یه دفعه صورتشو آورد جلو لب هاشو فشار داد روی
لبام که وجودمو به آیش کشید با ولع میوسیدشون چشمام رو بسته بودم تو خلسه شیرینی
فرو رفته بودم



آرشم ماهرانه لب هاشو رو لب هام تکون تکون میداد دیگه از اون لرزش خبری نبود لب های آرش از رو لبام سر خورد و رفت روی گردنم یاد این حرفش افتادم ""من تو رو آدم حساب نمیکنم""

بغض گلومو فشار میداد لبهاش روی گردنم تکون تکون میخورد گرم رو کشیدم عقب با این کارم تعجب کرد سعی داشتم خودم دو از حصار سفت و سخت آغوشش بکشم بیرون ولی دستاش همچنان روی کمرم بود و فشار میداد با صدایی آرام گفتم: ولم کن آرش تو منو آدم حساب نمیکنی فقط میخوای ازم استفاده کنی
_آره آدم حسابت نمیکنم

*پس برو گمشو کنار

سرشو آورد پایین لاله گوشمو بوسید و گفت: تو آدم نیستی تو یه فرشته ای همینجوری زل زده بودم بهش از حرفش هم تعجب کرده بودم هم تو دلم داشتن کیلو کیلو قند اب میکردن. کیه اینبار دستای داغش دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید.
سرشو برد تو گردنم. نفسای داغش که به گردنم میخورد یه حالی میشدم.
-هستی.. عزیز دلم. هستی من.. راستش من..

یهو تلفنش زنگ خورد. اه خروس بی محل کلافه دستی تو موهاش کشید که منو دیوونه تر کرد. به گوشیش نگا کرد

-میلاده

و رفت اونور تر داشت با تلفن حرف میزد

منم که همونجوری مات مونده بودم. خدایا باورم نمیشه ارش منو بووووووسید؟؟؟؟!!!!
داشت یه چیزی میگفت. ینی چی میخواست بگه؟ نکنه میخواست اعتراف کنه که دوسم داره. ن ن ن حتما میخواست معذرت خواهی کنه



خوشبختی با تو نویسندگان: زهرا سرلکی، شقایق ابراهیم آبادی | کاربر رمانکده

وای خدایا یکی منو نجات بده. من ارشو دوست دارم دیوونشم. ولی تا وقتی از حس اون به خودم مطمئن نشم چیزی بهش نمیگم

- هستی کجایی؟

*هان؟

- بیا بریم دیگه نگرانت میشن

*باشه

تا رسیدن به خونه ن من حرف زد من اون..

ارش معلوم بود کلافس. همش میخواست یه چیزی بگه اما پشیمون میشد. منم حرفی نمیگدم

ارش ماشینو دم خونمون نگه داشت

*خدافظ

- هستی؟

*بله

انگار بزم کلافه بود و میخواست یه چیزی بهم بگه ولی بزم نگفت

-هیچی برو تو مواظب خودتم باش

منم پایپش نشدم. ینی اصن انگار تو حال خودم نبودم. همش به بوسه ی ارش فکر میکردم

با این حال گفتم

*مرسی خدافظ

و سریع پیاده شدم و رفتم تو. اونم گاز دو رفت. سریع رفتم تو. فقط مامان بود همه رفته

بودن.. فک کنم ایلیا هم ازیتا رو رسونده باشه خونشون



رفتم تو اتاقم. درو که بستم پشت در اتاقم ولو شدم رو زمین. اشکام همینجوری میریختن. گریه به هق هق تبدیل شده بود. من ارشو دوست داشتم خیلیم دوش داشتم. هنوز از اون حرفش دلخور بودم نمیدونم چرا آگه منو ادم حساب نمیکرد پس چرا این کارارو با من میکرد چرا داشت منو دیوونه ی خودش میکرد؟؟

یعنی میشه اونم منو دوست داشته باشه؟؟ میشه به عشقش اعتراف کنه نمیدونم دیگه چیکار کنم سرم داشت منفجر میشد بلند شدم یه اب به صورتم زدمو لباسمو عوض کردم رفتم توی تختم. سه سوت نشده خوابم برد

یه غلت زدم سرم رد کردم توی بالش بازم به آرش فکر کردم با بی رمقی از جام پا شدم و رفتم گوشی رو لز توی جیب لباس دیشبم در اوردم دوباره خودمو پرت کردم روی تخت رفتم توی تلگرام آرش پی ام داده بود

""هستی باید امروز بینمت حتما بابت دیشبم معذرت میخوام""

تایپ کردم:دیگه هیچ وقت متو نمبینی ازت بدم میاد آشغال

_ هستی بهت میگم باید واست توضیح بدم

*توضیحی نمونده

_ببند دهننتو الان میام دنبالت تا نیم ساعت دیگه پایین نباشی من میدونم و تو سعی نکن متو دیوونه کنی

*هیچ گوهی نمیتونی بخوری

با خودم گفتم بزار یکم اذیتش کنم پی اممو خوتد جواب نداد چند دقیقه بعد بهم زنگ زد ریجکت کردم یه بار دیگه زنگ زد گوشی رو گرفتم در گوشم



_ هستی مسخره بازی در نیار سعی نکن منو عصبی کنی همین که گفتم نیم ساعت دیگه در خونتونم

گوشی رو قطع کرد پسر ی روانی به ساعت نگاه کردم ساعت 11 بود خیلی گرسنم بود مانتو آبی کاربنیمو که ایلیا خریده بود رو پوشیدم یه شلوار جین یخی هم پوشیدم و یه تیکه از موهامو به صورت کج ریختم روی پیشونیم بقیشو جمع کردم اون تیکه مویی که جدا کردم تقریباً تا زیر چونم میومد کج ریختم توی صورتم و بقیه موی اضافه رو گذاشتم پشت گوشم و یه روسری آبی و یخی که با لباسام ست میشد رو برداشتم و انداختم سرم و از این مدل جدیدا که یه دور پیچ میخورد دور گردنم و جلو بسته میشد بستمش یه رژ تیره زدم و ریمل و مداد چشمم کشیدم همه چیز عالی شده بود رژلب تیره به پوستم میومد یه کیف و کفش عروسکی مشکی هم از کمدم در اوردم و کفشارو پام کردم کیفم گرفتم دستم رژلب و موبایلمو و کیف پولم رو گذاشتم توی کیفم و رفتم پایین

ثریا خانم: سلام خانم

*سلام مامانم کجاست؟

_ رفتن بیرون خانم

رفتم توی آشپزخونه دنبالم اومد

*ثریا خانم یه لیوان شیر با یدونه کیک بده بخورم برم الان دیرم شده

_ باشه خانم

سریع برام شیر ریخت توی لیوان کیکم گذاشت توی بشقاب مثل این قحطی زده ها میخوردم وقتی تموم شد گفتم

*دستت دردکنه ثریا خانم به مامانم بگید هستی با سحر رفت بیرون

_ نوش جان باشه برید خدانگهدار



*خدافظ

از خونه زدم بیرون شماره مامان رو گرفتم

*سلام مامان خوبی من دارم با هستی میرم بیرون زود میام خونه

_سلام عزیزم باشه مراقب خودت باش خدافظ

*خدافظ

شماره آرش رو گرفتم

*کجایی

_اولا سلام دوما در خونتونم

گوشی رو قطع کردم و رفتم بیرون آرش رو دیدم رفتم سوار ماشینش شدم

*برو

_باشه

از کوچمون رد شد

ماشین حرکت کرد و ارش از کوچمون خارج شد. هیچکدوممون حرف نهمزدیم. فقط صدای نفسامون بود که شنیده میشد.

ارش دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد. یه چندتا اهنگ اینور و اونور کرد تا بلخره دست برداشت و گذاشت اهنگ بخونه..

Ehsasi

هر روزم فقط شده نوشتن از احساسم



به عشق تو همین که از تو دورم
همین که عاشقت شدم سنگ صبورم
نمی خوام فکر کنی یکی دیگه تو قلبم هست
تو عشق آخرم شدی باورکن
قوم زندگیم تویی باورم شدی

احساسی ترین دقیقه های من این لحظس
که هستی تو کنار من
احساسم بهت عوض نمیشه عشقم
احساساتی میشم تورو می بینمت
می ترسم همش ازم بگیرنت
می میرم نباشی آخه خیس چشمم

عاشق شدم

باورت شاید نشه که من برات می میرم

بگیری از عشق و از چشات

تو می دونی چقد دوست دارم تورو



نزدیکم بمون و از پیشم نرو
باور کن به عشق تو فقط می خونم

احساسی ترین دقیقه های من این لحظس
که هستی تو کنار من
احساسم بهت عوض نمیشه عشقم
احساساتی میشم تورو می بینمت
می ترسم همش ازم بگیرنت
می میرم نباشی آخه خیس چشمم
خوشبختی با تو
کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

این اهنگم عجیب به حال من میخورد.. شایدم از قصد این اهنگو گذاشته بود تا بهم
بفهمونه دوسم داره. شایدم من زیادی دارم خیال بافی میکنم.

ماشین وایساد. اطرافمو نگاه کردم که ببینم کجا وایساده که دیدم بغل یه کافیشاپ شیک
نگه داشته.



برگشتم سمتش واسه یه لحظه محو چشای ابیش شدم. مگه این چشا چی داشت که من دلمو بهش باخته بودم؟ شده بود فکر و ذکر. خوراک هر شبم.

اهی کشیدم و رومو ازش برگردوندم و پیاده شدم اونم پیاده شدو دزدگیرو زد.

اومد کنارم و دستای سردمو گرفت تو دستای گرمش..

مخالفتی نکردم و همراه هم وارد کافیشاپ شدیم.

توقع داشتم که یکی از همین میزارو انتخاب کنه ولی دست منو کشید و برد ته سالن.

از پله های ماریپیچی رفتیم طبقه ی بالا.

از چیزی که جلوم میدیدم تعجب کرده بووودم حسابی.

همیشکی بجز ما دوتا اونجا نبود..یه میز خیلی خوشگل جلومون بود با دوتا صندلی قرمز مشکی.. روی میزم با شاخه های گل رز که من عاشقشون بودم و شمع های قرمز تزئین شده بود که فزارو خیلی رمانتیک و شاعرانه کرده بود.. وای خدا این بشر کی بود دیگه دست من ول کرد و رفت صندلیو کشید عقب. منم مٹ این پرنسسا رفتم نشستم (خخخ پرنسس)

*ارش

-جون دل ارش

از لحنش دلم لرزید. بهش لبخندی زدم و گفتم:

*خیلی قشنگه اینجا... مرسی

-قابل تو رو نداره خانومی.. هستی راستش من راجب دیشب خیلی ازت معذرت میخوام.

بخدا باور کن دست خودم نبود

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم



همون موقع گارسون اومد ولی به جای غذا یه کیک خوشگل به شکل قلب آورد که روش اول اسم منو ارشو به لاتین نوشته بودن.

بادیدن کیک ذوق زده شدم و پریدم بغلش. اول یکم جاخورد ولی بعد یه دستشو دور کمرمو یه دستشو فرو کرد تو موهام و مشغول نوازش موهام شد. منم سرم تو گردنش بود. دوست داشتم عطر تنشو تو ریه هام پرکنم.. حرکاتم دست خودم نبود. تو بغل مردی بودم که نفهمیدم کی شده بود همه ی زندگیم

-هستی. عزیزدم. من... من خیلی دوست دارم هستی. عاشق پاکی و معصومیت شدم شاید بخوای دوباره از دستم ناراحت شی ولی بخدا دیگه طاقت نداشتم. من خیلی وقته که اسیرت شدم

دیشبم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. من در برابر تو بزور خودمو کنترل میکنم هستی. وقتی حرف میزنی وقتی شیطنت میکنی... وقتی که مظلوم میشی که دیگه هیچی تو دلم هزار بار قربون صدقت میرم

هستی باور کن احساس من بهت خیلی عمیق تر از چیزیه که فکر میکنی خیلی دوستت دارم هستی. خیلی بیشتر از چیزی، که فکرشو بکنی

تو تموم این مدت من با بهت به ارش نگاه میکردم باورم نمیشد اونم عاشقم شده باشه باورم نمیشد تنها عشق زندگیم به من اعتراف کرده باشه روی پاش نشستن حس خوبی رو بهم منتقل میکرد سرم رو گرفتم بالا غرق اون تا چشم آیش شدم سرش رو آورد نزدیک صورتم بینی شو چسبوند به بینیم نفساش میخورد به لب هام بازم داغ شده بودم لب هاش روی لب هام قرار گرفت خیلی ماهرانه لب هامو میبوسید برای اولین بار باهاش همراهی کردم از این کارم خوشحال شد و با ولع بیشتری لبهامو میمکید بعد از پنج دقیقه بالاخره لبای نازنینمو ول کرد آخیش داشت کنده میشد|| هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم خواستم



بلند شم از روی پاش که برم روی صندلی بشینم که یه دستشو گذاشت روی پام یکیشم گذاشت روی شکمم و در گوشم زمزمه کرد

_وقتی رو پام نشستی انگار تموم دنیا رو توی مشتتم گرفتم

دستم رو کشیدم روی گوش سرش رو آورد جلو و دوباره لب هامو بوسیدم آخرشم زبونشو در آورد لب هامو لیس میزد قلقلکم میومد و میخندیدم با صدای پایی که داشت از پله ها میومد بالا به خودم اومدم و از روی پاش بلند شدم رفتم روی صندلی رو به رویش نشستم موبایلمو از توی کیفم در آوردم و از دوربین جلوش به خودم نگاه انداختم اوفف ببین چه گندی توی لبای من زده دور لب هام پر از رژلب بود یه دستمال برداشتم و شروع به پاک کردن کردم یه نگاه به آرش انداختم دیدم با لبخند نگاه میکنه یه لبخند کوچیک بهش زدم و گارسون با دوتا قهوه اوند کنارمون قهوه هارو گذاشت و رفت

_هستی

*جانم

_وقتی میگی جانم میخوام کل دنیا رو به پات بریزم

لبخند زدم

_هستی میخوام با مامان اینا بیایم خاستگاری

جا خورده بودم

_چیه نکنه ناراحتی

*نه نه اصلا این طور نیست

_باشه پس هفته دیگه میایم

*ولی آرش من تازه بابام فوت کرده



_ هستی قرار نیست کاری کنیم فقط تو نامزد من شو که اینجوری بهم نامحرم نباشیم

*باشه

_ خانوم من چقدر خوشگل شده امروز

با کلمه خانومم دم قیلی قیلی میرفت

*شما هم همین طور خیلی خوشگل شدی

_ فدای خانم بشم من

*خدانکنه

_ هستی،

ای بابا اینم قرص هستی خورده هی هستی هستی میکنه

*جونم

لبخندی زد و ادامه داد

_ لب هات طعم عسل میده

سرم رو انداختم پایین خجالت کشیدم بازم مطمئن بودم که پیام گل انداخته گفت

_ الهی دورت بگردم که اینجوری خجالت میکشی الهی من فدای اون خجالتت بشم سرت رو

بگیر بالا خانومم خجالت نکش ازم

اروم سرم رو اوردم بالا نگاهش کردم نگاهم خیلی مظلومانه بود گفت

_ آخرشم منو میکشی جوجوی من



لبخند زدم بلند شد اومد پشت سرم صندلی رو یکم کشید عقب از جام بلند شدم دستم رو گرفت و دوتایی یه گوشه از میز وایسادیم شمعی روی کیک رو روشن کرد در گوشم زمزمه وار گفت

_میخوام آرزو کنم که تو همیشه مال من باشی

*منم همین طور

چشمامو بستم از ته دم آرزو کردم که آرش همیشه مال خودم باشه

_یک دو سه

باهم شمعا رو فوت کردیم آرش چاقو رو داد دستم و خودش هم دستشو گذاشت روی دستم چاقو رو بردیم سمت کیک و بریدیمش آرش انگشتشو فرو کرد توی کیک و آورد سمت صورتم تا خواستم صورتمو ببرم عقب انگشتشو کشید روی بینیم و کیکش کرد منم همین کارو کردم سریع موبایلمو در اوردم صورتمو چسبوندم به صورتش و دو تایی خیره شدیم به لنز موبایل و چند تا سلفی خوشگل انداختیم

رفتم توی اتاقم خیلی خوش حال بودم کاشکی این عشق همیشه پایدار بمونه لباس هامو با یه تاب شورت لیمویی عوض کردم موهامم باز کردم و یه شونه بهشون زدم یه برق لبم زدم گوشیمو برداشتم و رفتم پایین
مامان: میبینم که خیلی بهت خوش گذشته

*آره مامان سحر خیلی دختر باحالیه (آره جون عمم، آخ گفتم عمه چقدر دم واسه عمه هام تنگ شده)

_خوبه راستی چقدر خوشگل کردی

*مرسی مامان

گوشیمو برداشتم رفتم توی تلگرام آرش پی ام داده بود



_ خانومم رفتی توی خونه؟ دورت بگردم الهی قضیه خاستگاری رو به مامان گفتم قراره امشب زنگ بزنه با مامان مهتاب

تایپ کردم

*وای آرش خیلی زوده الان

_ حرف نباشه خامم

ثریا خانم تلفن به دست اومد گوشی رو داد دست مامان

ثریا: رویا خانم تماس گرفتن

مامان گوشی رو گرفت

_ سلام خوبین خانواده خوبین

.....*

_ قربان شما هستی هم خوبه

.....*

_ اره عزیزم وقت من که همیشه آزاده

.....*

_ امر خیر؟ برای چی؟

.....*

_ خیلی زوده باباش تازه فوت شده

.....*

_ باشه من صحبت میکنم بهتون خبر میدم



*.....

_ خدا حافظ عزیزم

گوشی رو قطع کرد بهم نگاه کرد ازش پرسیدم

*چیشده مامان

_ میخوان بیان خاستگاریت

*خاستگاری من؟

_ آره بیا اینجا بشین بینم

رفتم روی مبل کنارش نشستم دستمورفت و گفت

_ هستی جان تو دیگه بزرگ شدی و خودت برای آیندت باید تصمیم بگیری دوشش داری؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم

_ سرت رو بگیر بالا اگر دوشش داری میگم بیان

*نمیدونم مامان

_ پس میگم بیان الانم برو سر میز غذا تو بخور

*شما نمیخوری؟

_ نه میل ندارم

رفتم سر میز غذا موخوردم و رفتم توی اتاقم روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم و فکر

کردم و نفهمیدم کی خوابم برد

صبح ساعت ده صبح باصدای گوشیم بیدار شدم. بدون اینکه نگاه کنم کیه تماسو وصل کردم

باصدای خواب الودی گفتم:



*بلههه.

-سلام عزیزم

*عه ارش تویی

-اره خوشگلم خواب بودی؟

*اره

-اخ من فدای این صدای خواب الودت برم

*دیووونه خدانکنه

-هستی

*جونم

-برو صبحونتو بخور

*چشم

-فدای اون چشم گفتنات خانومی. کاری نداری؟

*نه مواظب خودت باش

-چشم توم مواظب خودت باش

*باشه عزیزم بای

-بای

گوشو قطع کردم و رفتم حموم. یه دوش گرفتم و اوادم بیرون. یه تاپ شلوارک جذب کوتاه پوشیدم و موهامم نیمه خشک ول کردم رو شونه هام.

رفتم جلو آینه ی قدی اتاقم. اول کرم زدم بعد خط چشم و مداد و رژ گونه و رژ قرمز



رژ قرمز خیلی بهم میومد!!! چه جیگری شدم. رفتم پایین مامانم سر میز بود

*سلام مامان گلم

-سلام دخترم بیا بشین صبحونتو بخور

رفتم نشستم سر میزو ثریا خانوم واسم صبحونه آورد و منم مشغول خوردن شدم.

-هستی

*جانم مامان

-زنگ زدم بهشون قراره پنجشنبه شب بیان

*واقعا!!!؟

-اره

*باشه مامان جان

صبحونمو که خووووردم پاشدم رفتم تو اتاقم و با گوشیم وررفتم. مامان امروز نبود و میخواست بره خونه ی دوست قدیمیش. منم تا شب تنها بودم و حوصلمم سررفته بود.

تو اتاقم نشسته بودم که مامان اومد

*هستی جان من دارم میرم تا ساعت هشت میام مواظب خودت باش.

*باشه مامان

-راستییی

*چی

-ثریا خانومم امروز جایی کار داشت مرخصی گرفت رفت..تنهایی نمیترسی؟؟ اگه میترسی

نرم؟



*نه مامان جونم برو مواظب خودتم باش. اگه ترسیدم میگم ازیتایی سحری کسی بیاد پیشم.

-باشه دخترم کاری داشتی زنگ بزنی

*چشم

-خدافظ

*خدافظ

مامان که رفت منم زنگ زدم به ارش بعد از سه تا بوق جواب داد:

-جانم

*سلام ارشییی

-سلااااا خوشگل خانوووم چطووری

*مامانم نیس حوصلم سررفته

-عه کجاست

*رفته خونه دوستش شب میاد

-یعنی تو تا شب تنهایی

*بعله

-باشه فعلا من کار دارم بای

*بای

وااا این چرا اینجوری کرد. ولش کن اصلا پاشدم رفتم پایین و تی وی رو روشن کردم. مشغول تی وی دیدن بودم که ایفون به صدا دراومد.



خوشبختی با تو نویسندگان: زهرا سرلکی، شقایق ابراهیم آبادی | کاربر رمانکده

عه اینکه ارش بوووود درو زدم و انقد هیجان زده شدم که دویدم تو حیاط و رفتم تو بغلش

*اررررش

-جوووونم

*هیچی

منو بغل کرد برد تو خونه گذاشت رو کانپه خودشم کنارم نشست.

یه نگا بهم کرد و گفت :

-خانومم چه خوردنی شدی تووو

یه نگا به خودم انداختمو گفتم

*واای ارش اصلا حواسم به لباسم نبووود

-مگه چیه غریبه که نیسم

*اخه

اخه بی اخه

بلندم کرد و نشوندم رو پاش. محکم بغلش کردم. اونم یه دستش دور کمرم حلقه بود و یه دست دیگش تو موهام بود.

سرشو کرد تو موهام و عمیق بو کشید

-اووووم چه بوی خوبی میده موهات



سرمو از تو گردنش بلند کردم و نگاش کردم یهو از جام بلند شدم و گفتم وایسا برات شربت
بیارم و رفتم تو اشپزخونه دوتا شربت البالو ریختم و بردم تو ی حال. اما نبود

*ارش

-من اینجا هستی.

صداش از بالا میومد. رفتم دیدم در اتاقم بازه ارشم روتختم دراز کشیده بود

*چرا اومدی اینجا پس

-همینجوری میخواستم اتاقتو ببینم

*باشه

رفتم نشستم رو تختو شربتو دادم دستش. نشست و شربتو ازم گرفت

-به به این شربت خوردن داره ها

خندیدم و گفتم

*نوش جونت

شربتو که خوردیم لیوانارو گذاشتیم رو پاتختی کنار تخت.

ارش دوباره دراز کشید روتخت و دست منم کشید که افتادم تو بغلش

*عه ارششش

-جووونم.. هستی؟

*جونم

-رژ قرمز خیلی بهت میاد!!!!

*مرسی



-ولی هیچوقت جلوی کسی نزنیا. فقط خووووودم
خندیدم.

یهو ارش بلند شد منم بلند کرد. تو بغل هم بودیم.
-هستی.. خیلی میخوامت

یهو لباسو گذاشت رو لبام و با ولع لبامو میبوسید. منم همراهیش میکردم.
*ارش

-هیسیسیسی

و دوباره لباسو گذاشت رو لبام و اروم میبوسید. لباس رفت زیر گردنم.. که صدای در اومد
..واای مامان که الان نمیومد ارش ازم جدا شد. گفتم:

* وایییی آررش نکنه مامانم باشههه حالا چه غلطی کنیممم.. تو همینجا بمون من الان میام
-باشه

اومدم برم که ارش گفت:

-رژ لب تو درست کن.

اوه اوه سریع رفتم جلوی اینه داشتم رژمو پاک میکردم که صدای در اتاقم اومد. مامان بود
-هستییی

وای خدا چیکار کنم حالا. ارش سریع رفت توی حموم که همون موقع مامان درو با کرد و
اومد تو.

*عه مامان چه زود اومدی

-دختره ی دیوونه دم شور زد خب گوشیتو چرا جواب نمیدی



*مگه زنگ زده بودی؟ ببخشید گوشیم صداش کم بود حتما نشنیدم

-انقد زنگ زدم بر نداشتی دلم شور زد اومدم.

*نه مامان جان من دارم با بچه ها میرم بیرون

-باشه پس من برم؟؟

*اره خیالت راحت

-باشه. بیچاره سارا خانوم دم دره

*عه سلام برسون

-باشه مواظب خودت باش

مامان رفت و من یه نفس راحت کشیدم. داشتم لوووو میرفتم. ارش اومد بیرون

-رفت مامانت؟

*اوهوم

_اوووو داشتم میمردم از ترس ها

*منم همین طور آرش پاشو بریم بیرون اینجا همیشه بمونیم

_باشه برو لباساتو بپوش

*برو پایین تا لباسمو عوض کنم

_باشه زود بیا

آرش رفت بیرون و لباسمو عوض کردم یه رژ صورتی هم زدم و رفتم بیرون از خونه هر چی

آرش رو صدا کردم نبود گوشیم روی کاناپه افتاده بود برداشتمش و شماره آرش رو گرفتم

*سلام کجا رفتی



– بیا دم در

گوشی رو قطع کردم و از خونه رفتم بیرون در رو قفل کردم و کلید رو برداشتم از رفتم بیرون آرش با ماشینش جلوی در وایساده بود سریع پریدم تو ماشین و اونم گازشو گرفت و رفت اخماش تو هم بود

*آرش

– هوم

*چته

– هیچی فقط

*فقط چی؟

– اون رژتو پاک کن موهاتم بکن تو

*عه آرش اذیت نکن دیگه همیشه پاک کنم زشت میشم

– همین که گفتم پاکش کن وگرنه خودم دست به کار میشم

خجالت کشیدم سربع یه دستمال کشیدم روی لبمو رژم پاک شد موهامم کردم زیر شاملو گفتم

*خوب شد؟ خیلی زور گویی آرش

– آره خوبه

*نامرد

– چیه؟ بده ممیخوام خانمم رو کسی ببینه آره؟ از الان بگمااا تو خونه فقط باید برای من رژ بزنی و موهاتو درست کنی نه بیرون که هر خری نگاهت کنه



یاعلی من از الان باید با این چیکار کنم از یه طرف ذوق کردم که برام غیرتی شد از به طرفم حرصم گرفت که چقدر زور می‌گه

_ هستی؟

* هوم

_ ناراحت نباش دیگه عزیز من تو مال خودمی پس باید همه چیزت مال من باشه

* اه آرش چقدر زور می‌گی

_ باشه از این به بعد رژ بزن اما قبلش یادت باشه من هر جا بینمت به طرز وحشیانه ای پاکش میکنم

* بی ادب

خندید و دستم و گرفت گذشت روی قلبش و گفت

_ این قلبم فقط واسه تو میزنه هستی

دستشو گرفتم گذاشتم روی قلبم و گفتم

* اینم فقط برای تو میزنه آرش

_ انقدر شیرین زبونی نکن میخورمتا

زبونم رو در اوردم و گفتم

* جرئت نداری

دوباره زبونم رو در اوردم آرش ماشین رو یه جای خلوت پارک کرد و گفت

_ زبونتو در بار

* واسه چی؟



_در بیار

زبونمو در اوردم به 2 ثانیه نکشید اوند تو صورتمو زبونمو گاز گرفت

*آیییی آرششش ولم کن

چند دقیقه دندونش روی زبونم بود بعد درش آورد خیلی دردم گرفته بود

*خیلی نامردی آرش زبونم درد گرفت

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و صورتم رو گرفت رو به روی صورتش زبونشو در آورد و

کشید روی لب هام

*نکن آرش عه

با این کارم انگار وحشی ترش کردم لب هامو جمع کرد توی دهنش و میمکید بعد از چند

دقیقه لب هامو از دهنش در آورد و گفت

_اوووومممم چه خوش مزه بود حالا رژتم درست شد از اون موقع داشت چشمک میزد باید

اعتراف کنم خوشمزه ترین آدم دنیایی

*خیلی بیشعورییی آرششش

_زمنی دوست دارم

*مسخره منو ببر خونه

_باشه

کثافت چه سریع قبول کرد منو رسوند خونه از اون روز من زیاد محل آرش نمیزاشتم خیلی

پرو شده بود هر کاری دلش میخواست میکرد دیگه کم و بیش جواب پی ام ها و زنگ

زدناشو میدادم امروز پنج شنبه ست روز خاستگاری من

ساعت پنج بود که رفتم حموم دوش گرفتم و اومدم.



موهامو اول خشک کردم بعد با بابلیس موهامو فر کردم و همشو از پشت باز گذاشته بودم. موی فر خیلی بهم میومد
یه ارایش ملایم هم رنگ لباسم که گل‌بهی بود کردم.
اول کرم زدم. بعد خط چشم نازکمو کشیدم ریملم زدم. رژ گونه ی صورتی کمرنگمو یکم زدم و در اخرم رژ صورتی کمرنگمو زدم.
تو اینه چشمکی به خودم زدم .
ساعت شیشو نیم بود که کت دامن گل‌بهی رنگ براقمو که خیلی بهم میومد پوشیدم. زیرشم یه جوراب شلواری مشکی پوشیدم با یه شال مشکی گل‌بهی
کفشای روفرشیه گل‌بهی رنگم پوشیدم و رفتم پایین.
مامانم تا منو دید اشک تو چشاش جمع شد..
*ایشالا که خوشبخت شی دختر گلم
-مرسی مامان جوووونم
رفتم تو اشپزخونه
ثریا خانوم: وای دخترم ماشالا چقد ماه شدی
بوسش کردم و گفتم مرررسی ثریا خانوم لطف داری
یه لیوان اب خوردم و رفتم رو کاناپه نشستم. جای بابام واقعا خالی بود.
بابایی کجایی که واسه دخترت خواستگار اومده.
باصدای ایفون به خودم اومدم. مامان ایفونو برداشت و درو زد .
*کی بود مامان ؟



-عمو اشکان و عمو ایلیا

مامان در سالنو باز کرد. عمو اشکان ایلیا مامان بزرگ و عمه و شوهر عمه نیلوفر اومدن تو

ایلیا: به به عرووووووس چطوری

*عه عمووو اذیت نکن دیگه

ایلیا: چشم عفو بفرمایید بانو

خندیدم و عمو اشکان اومد جلو

-به به خوشگل عمووووو بیا بغلم بینم

رفتم تو بغلش و مردونه بغلم کرد

عمه ریحانه: عه اشکاااان بیا برو اونور بینم

عمو اشکان رفت کنار و عمه نیلوفر بغلم کرد

-خوشبخت بشی عزیزدم

*مرسی عمه جون

بعدش آرام اومد بغلم کرد و گفت

_آخرشم تورش کردیاااا

*بیشووور به من چه خو

چشمکی زد و گفت: مبارکت باشه خوشبخت شی

*فدات شم



بعدشم عمه نازنین و خاله و آرمین و مامان بزرگ و بابابزرگ هام اومدن با همشون
روبوسی کردم (البته با آرمین رو بوسی نکردم) خخخ بهش دست دادم) در آخر بغل مامان
بابام، مامان اعظم بغلم کردو گفت: الهی خوش بخت بشی مادر

یهو اشک تو چشاش جمع شد و گفت

-حیف که بابات نیس بینه دختر دسته گلش داره عروس میشه
بغضم گرفته بود رفتم تو بغلش و باصدای بغض دارم گفتم:

*جاش خیلی خالیه

یهو صدای ایفون اومد. مامان ایفونو برداشت

-بفرمایین

درو زد و گفت

-اومدن

همه دم در وایساده بودیم برای اینکه آرشا اینا بیان سلام و احوال پرسى کنیم اول از هنه آقا
سینا وارد شد و با همه احوال پرسى کرد من تقریباً آخرین نفر وایساده بودم پیش عمه
نازنین آقا سینا و رویا خانم و آزیتا و یه سری خانم و آقای دیگه هم اومدن آقا سینا به من
رسید و نوبت من شد که احوال پرسى کنم

*سلام آقا سینا خوب هستید

_سلام قربان شما عروس گلم تو خوبی

چه سریع شدم عروسش (خخخخ)

*ممنون بفرمایید تو

بعدش رویا خانم اومدن بهش دویت دادم و روبوسی کردیم



*سلام خوب هستید

_فدات شم عزیزم تو خوبی

*مرسی ممنون

_سلیقه آرشم حرف نداره همیشه دوست داشتم عروسی به زیبایی تو داشته باشم

*شما لطف دارید

بعدش آزیتا اومد بهم دست داد و روبوسی کردیم

_سلام زنداداش خوشگلم مواظب خودت باش آرش نخورت

یه چشمک بهم زد آروم یه نیشکون از بازوش گرفتم و گفتم

*سلام بیشور خانم از الان بخوای خواهر شوهر بازی در بیاری من میدونم تو ها

ریز ریز خندیدم بعدش چند تا خانم و چند تا آقا اومدن تو که من نمیشناختمشون و در آخر

هم آرش اومد برای سلام و احوال پرسى عمه نازنین یه سلقمه به پهلوام زد و گفت

_توله عجب جیگری نصیبت شد!!! دست راستت زیر سر عمه بیچارت

خندیدم عمه نازنین 22 سالش بود و هنوز ازدواج نکرده بود و خیلی با هم جور بودیم من

کلا با عمو هام و عمه هام راحت همشون جوون و پایه ان

آرش اومد نزدیکم کفایت عجب تیپی زده بود یه کت شلوار مشکی مات با یه بلوز سفید و

یه کربات خیلی نازک مشکی که بلندیش تا روی نافش بود هیکل ورزشکاریش توی کت

شلوار به خوبی نشون داده میشد

سبد گل رو داد دستم گل های لیلیوم سفید و زرد بود خیلی خوشگل تزیین شده بود از کار

چند روز پیشش ناراحت بودم آروم گفتم

*سلام



_سلام

راهی سالن نشیمن شد .

همه رفتن نشستن و منم با آرام رفتم تو اشپزخونه

چند دقیقه بعد مامان صدام زد منم به همراه سینی چایی با آرام از اشپزخونه بیرون رفتم
حالم از این رسم و رسومات مسخره بهم میخورد.

اول جلوی مامان بزرگام و بابا بزرگم گرفتم بعد جلوی بقیه که حال ندارم نام ببرم (خخخ از
بس زیادن)

در اخرم جلوی ارش گرفتم که دور از چشم بقیه چشمکی بهم زد که منم بهش لبخند زدم
و در اخرم کنار مامان نشستم

بابای ارش: خب مهتاب خانوم اگه اجازه بدین جوونا برن حوفاشونو بززن
مامان: بله چرا که ن.. هستی جان مامان پاشو اقا ارشو ببر تو اتاقت

*چشم

بلند شدم با اجازه ای گفتم و همراه ارش رفتیم توی اتاقت
رفت نشست لب تخت منم روبه روش رو صندلی میزارایشم نشستم

-هستی

*بله

-بله؟؟؟

*جانم

-ناراحتی ازم؟؟



*اوهوم

-من که معذرت خواهی کردم خانومی

*خب واس چی گازم گرفتی

-ببخشید دیگههه

*خب حالا بخشیدم

-هستیییی

*جانم

-خیلی نازشدی

سرمو انداختم پایین و گونه هام رنگ گرفت

*مرسی

-واای لپاشووو

*عه ارش

-جون دل ارش بریم پایین

*بریم

با هم رفتیم پایین. رفتم نشستم کنار مامان

رویا خانوم: چیشد دخترم شیرینیو بخوریم؟

*سرمو انداختم پایین و باز گونه هام رنگ گرفتن

رویا خانوم: پس مبارکه ایشالا



بعد صدای دست و سوت بلند شد. خاله رویا بلند شد و به همه شیرینی تعارف کرد. دیگه بحثای مهریه و اینا شروع شد و به خواست بابای ارش مهریم شد هزارو چهارده تا سکه مامان آرش یه جعبه از توی کیفش در آورد و داد به آرش

رویا خانم: آرش پسرم بیا اینو ببر بکن دست خانومت

*باشه مامان

آرش جعبه انگشتر رو گرفت و اوند روی مبل کناری من نشست در جعبه رو باز کرد و انگشتر رو از تدش در آورد طلا سفید بود خیلی هم خوشگل بود پره نگین بود و معلدم بود انگشتر قیمتییه دستم رو گرفت و حلقه رو کرد توی دستم واقعا به دست های کشیده و خوش فرمم میومد

دوباره دست زدن و تا ساعت 12 شب نشسته بودن وقتی رفتن نفسی از روی آسودگی کشیدم همه رفته بودن به جز آرام

رفتم توی اتاقم آرام ردی تختم داراز کشیده بود آروم آروم لباسمو در ادرم و رفتم یه دوش گرفتم و لباس راحتی پوشیدم و خوابیدم ساعت 7 صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم واقعا خوابم میومد قرار بود امروز بریم آزمایش بدیم سریع دست و صورتم رو شستم یه آرایش کم کردم و یه رژ گلبه ای زدم و رفتم پایین با موبایلم شماره آرش رو گرفتم

*سلام کجایی

_سلام عزیز دلم ده مین دیگه دم خونم

چه سریع خودشو باهام قاطی کرد

*باشه خداافظ

_فعلا عزیزم



گوشی زو قطع کردم اروم اروم رفتم بالا در اتلق مامان رو زدم و رفتم تو

*مامان دارم میرم آزمایش بدم با آرش

_ برو مامان دفترچه تو برداشتی

*آره

_ برو به سلامت

*خداافظ

در اتاق رو بستم تا ده دقیقه خودم و مشغول کردم بالاخره آرش اومد و رفتم توی ماشین خوشگلش (بنز مشکی) نشستم

_ سلام خانومم

*سلام

_ بینمت

سرم رو برگردوندم

*بله؟

_ مگه نگفتم رژ نزن

*دوست دارم بتوجه

_ باشه پس خودت خواستی

ماشین رو روشن کرد با سرعت رفت و دم یه آزمایشگاه نگه داشت بدون حرف پیاده شدم اونم سریع پیاده شدو دستمو گرفت باهم رفتیم توی آزمایشگاه. ارش اخماش درهم بود فهمیدم زیاد از حد تند رفتم.. ولی محل ندادم و رفتیم نوبت گرفتیم و نشستیم.. هنوزم



اخماش درهم بود بعد از یه ربع اسممونو صدا زدن بلند شدیم رفتیم تو .. از هم جدا شدیم و تا آزمایش بدیم. بعد از اینکه ادم خون گرفتن اومدم بیرون که ارشم همزمان با من اومد بیرون.

-بریم؟

*بریم

رفتیم توی ماشین چشممو گذاشتم روی هم تا بخوابم آرش از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد با چند تا کیک و آمیوه نشست تو ماشین

_ هستی

*هوم

_ اینارو بخور بعد بخواب

*نمیخورم آرش

به اصرار آرش یکم کیک و آمیوه خوردم

_ هستی

*بله

-رژتو کم رنگ کن

*نمیخوام

-نمیخوای دیگه ؟

*نه

خم شد روم و یهو لباسو گذاشت رو لبام و با زبونش کشید رو لبم و بعد رفت عقب



*ارشششششش

چشمکی زدو گفت:

-جوووووووون

*مرض خو

-انقدر غر نزن میخواستی کم رنگش کنی چقدرم خوشمزه بود

*خیلی پرویی

لبخند زد و ماشین رو راه انداخت یک ربعی گذشت و گفت

_بالاخره مال خودم شدی

*آره دستی دستی خودم رو بد بخت کردم

_عه بدبخت شدی؟

*آره

واسهداین که بیشتر حرصش در بیاد روربین جلوی گوشینو روشن کردم رژ صورتی مو زدم

حسابی هم پر رنگ شده بود دیدم با اخم داره نگاهم میکنه

*چییه؟ چته؟

داد زد

_چرااا این کارووو کردیییی هاااان؟ بدون اجازه من غلط میکنی کاری کنییییی خبر مرگم

منم آدمم نمیتونستی ازم اجازه بگیریییی هان؟ نمیتونستی

اشک توی چشمم جمع شده بود بغض گلومو فشار میداد آرش با سرعت میرفت منم آرام

آروم اشک میریختم یهو یه گوشه نگه داشت و گفت



_ تو که میدونی طاقت اشکاتو ندارم

یکم مکث کرد و گفت

_ اه قهر نکن دیگه حتما باید بگم تو نفس منی تو عشق منی تو همه زندگیمی باید بگم که نمیخوام کسی اون لبای خوشگلتو با رژ بیینه و خوشش بیاد هستی باور کن من دوستت دارم عشقم

*خب چرا سرم داد میزنی

_ ببخشید دورت بگردم حالا بیا اینجا تا رژتو پاک کنم دوباره لباشو گذاشت رو لبام و اروم اروم میبوسید انگار میدونست که با این کار منو دیوونه تر میکنه. میدونست که من عاشق اون لبای خوشگلشم که باز منو میبوسید.

ارم رفت عقب و بهم لبخند زد. منم بهش لبخند زدم

*من گشمنه بریم یه چیزی بخوریم؟

-نچ

*چرا

چشمکی زد و گفت:

-میخوام لباتو بخورم. لامصب طعم عسل میده

مشتی به بازوش زدمو گفتم:

-*خیلی دیوونه ای

-دیوونتم خبیب

خندیدم



*بریم دیگه

-ای شیطووون بریم

دستمو بردم سمت ضبطو روشنش کردم

اهنگ رامین بیباک عاشقونه دوست دارمو گذاشتم

دم میخواد همه ازت دور بشن

دم میخواد فقط تو باشی با من

این همه عاشقونه دوست دارم

میخوام این حسو ازم بگیرن

میخوام بدونی قلب من گیرته

عشقی که دارم به تو بی بهونس

مرتبه زندگی وقتی باشی

دنیای من دنیای عاشقونس

میخوام نگاهت تنها مال من شه

میخوام فقط عاشق من بمونی

تموم زندگیت باشم و دیگه

یه لحظه هم بدون من نتونی



با ارش رفتیم یه رستوران شیک. غذا خوردیم و منو رسوند دم خونه

*دستت دردکنه

-خواهش میکنم عزیزم

اومدم پیاده شم که دستمو گرفت

برگشتم.. دوباره لباسو گذاشت رو لبام اما اینبار کوتاه

-مواظب خودت باش خانومم

*باشه عزیزم توهم همینطور

از ماشین پیاده شدمو رفتم تو

ارام داشت تی وی میدید

*سلاااااام

-چه عجیب تو اومدی

*بیشور تازه ساعت دوازدهه

-بخشیدا شما از هفت صبح بیرون تشریف داری

*خوبه حالا نرفتم گردش

-خوش گذشت؟

*اوهوم

-از لبات معلومه

*هااااا



اینه رو گرفت جلوم. وای ابروم رفت ای ارش تو روحت یعنی

*عه .. چیزه.. .. غذا خوردم رژم پخش شده

-خب حالا منم خر

*بیشووووور.

سریع دستمال برداشتمو لبمو پاک کردم

خیلی ازش خجالت کشیدم بلند شدم برم توی اتاقم که دستمو کشیدم افتادم روی کاناپه

*آیی چته چرا رم کردی

-بگو بینم چیکار کردی

*واا مگه قراره کاری کنیم بعدشم مگه تو با آریا کاری میکنی میای به من بگی

-بیشور

*پس ساکت شو دیه

بلند شدم رفتم بالا لباسمو عوض کردم رفتم پایین دیدم آرام داره با آریا حرف میرنه

*به به آرام خانم چیکار میکنید

-هیسس

*کجا میخواید برید

-آریا یه دقیقه گوشی دستت شب میخوایم بریم بیرون

*عههه پس ما هم میایم

-خیلی پرویی



*منو آرشم هستیم میرم بهش بگم

گوشیمو بر داشتم و زنگ زدم به آرش

*سلام خوبی

_سلام عروسکم خوبم تو خوبی

*قربونت آرش؟

_جونم

*شب میای بریم بیرون با دختر خالم و دوست پسرش

_باشه بریم

*پس تا شب خدافظ

_ساعت 8 اونجام خدافظ

گوشی رو قطع کردم و گفتم: اینم از من و آرش

_میاید؟

*آره

رفتم بالا توی اتاق مامان دیدم دراز کشیده روی تخت با دیدنم سریع بلند شد نشست روی تخت

*ببخشید مامان که مزاحمت شدم

_نه دخترم این چه حرفیه

*مامان آرش زنگ زد

_خب چی گفت



*گفتش شب بریم بیرون (اره جون عمم)

_باشه برو

*راستش خجالت میکشم ازش (خخخ آره خیلییی)

_خجالت نداره عزیزم اون الان شوهرنه

*آرامم با خودم میبرم

_هر جور راحتی

*مامان؟

_جانم

*خیلی زود نبود برای ازدواج من؟

_نمیدونم ولی هستی سعی کن آرش رو عاشق خودت کنی

*اوهوم من برم حاضر شم

_برو خوش بگذره

*انشالله

از اتاق مامان اومدم بیرون و دم پله ها وایسادم و آرام رو صدا کردم و باهم از رفتیم توی

اتاقم و مشغول حاضر شدن شدیم

یکم گرم زدم یه خط چشم و ریمل زدن و مداد توی چشمم کشیدم و رژ لب کالباسی مات

هم رو زدم و یه مانتو صورتی کوتاه که حالت کتی داشت با یه شلوار جین یخی پوشیدم و

همون روسریه که به انتخاب آرش برام خریده بودن رو سرم کردم و کتونی های مارکمو که

حالت ژله ای بود و روش حالت مثلث و مربع بود و به رنگ سفید صورتی پوشیدم یه کیف

مشکی برداشتم و موبایلمو پولامو جا دادم توشو به حالت یه وری روی شونه ام انداختم



ادکلن خیلی خوب فرانسوی هم روی خودم خالی کردم و منتظر شدم تا آرام آماده بشه آرام که آماده شد باهم رفتیم پایین. زنگ زد به ارش که گفت دمه دره با آرام رفتیم بیرون با ارش سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم تو ماشین.

ارش ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم. رفتیم پارک پارک نیاوران قرار بود اریاهم بیاد اونجا تو ماشین .. ارش اهنگ تورو دارم رامین بیباک گذاشته بود و صداشم زیاد کرده بود

Toro Daram □

من این حسو به تو میدونم

توو بی قراریم تو کردی آرومم

اما وقتی کنارم نیستی

به این زندگی من ندارم هیچ حسی

نمیدونم حواست هست

که این قلب شکسته م به تو وابستست

تو رویای توی شبهامی

توی دنیای من همون که میخوامی

آروم و آهسته میگی دوست دارم این جمله زندگیم میشه

دنیا توو دستامه وقتی تورو دارم پیش من همون همیشه

آروم و آهسته میگی دوست دارم این جمله زندگیم میشه

دنیا توو دستامه وقتی تورو دارم پیش من همون همیشه



زندگی رو با تو میخوام فقط
غیر از عشق هیچی نمیخوام ازت
واسه ی رسیدن به چشمای تو
دل من قید همه دنیارو زد
زندگی رو با تو میخوام فقط
غیر از عشق هیچی نمیخوام ازت
واسه ی رسیدن به چشمای تو
دل من قید همه دنیارو زد

آروم و آهسته میگی دوست دارم این جمله زندگیم میشه
دنیا توو دستامه وقتی تورو دارم پیش من بمون همیشه
آروم و آهسته میگی دوست دارم این جمله زندگیم میشه
دنیا توو دستامه وقتی تورو دارم پیش من بمون همیشه
رسیدیم پارکو سه تایی باهم پیاده شدیم و رفتیم تو پارک.
ارام به اریا زنگ زدو گفت که تو پارکیم. اریاهم گفت که تا ده مین دیگه میرسه
من: اوووو حوصلمون سرفتا بیان په جا بشینیم حداقل
ارش: باشه



نشستیم روی یه نیمکت.

ارش دستمو گرفت و گذاشت رو پاش . خم شدو در گوشم گفت:

-چه رژ خوشرنگی ادم دوست داره بخورتش

*عه ارررش

-جوونم.. حرص نخور خانومی شیرت خشک میشه.

*بیشور حیف که الان نمیشه چیزی بگما

همون لحظه اریا اومد

بلند شدیم و همه سلام و علیک کردیم

ارشم با اریا دست دادن و روبوسی کردن

همه راه افتادیم به سمت ته پارک

*ارش

-جانم

*کی جواب آزمایشمون حاضر میشه

-دو روز دیگه

*ارش

-جونم

*هیچی...



آرام: ما میریم قدم بزیم هستی تو هم برو یه چیزی بخور تا نیم ساعت دیگه زنگ میزنیم
بهتون

قشنگ معلوم بود که میخواد بیچونه
*باشه

آرش دستمو گرفت و به سمت اول پارک رفتیم از پارک خارج شدیم و منو برد یه رستوران
پشت میز نشستیم و گفت
_ چی میخوری هستی

*هر چی خودت خوردی میخوای یدونه بگیر باهم بخوریم من اشتهای ندارم
_ یعنی چی اشتهای ندارم به اندازه کافی ترسیدی

گارسون رو صدا کرد چند نوع غذا سفارش داد بعد از رفتن گارسون گفت
_ جوجو چرا ترسیدی آخه

*میتروسم آرش دست خودم نیست اسم گربه که میاد اشکم در میاد حامل بهم میخوره ازش
_ الهی من فدای خانم ترسوم بشم

*خدانکنه

_ کوچولوی منی تو

لبخند زدم چند دقیقه بعد گارسون غذا رو آورد یکم که غذا خوردم سیر شدم.

*ارش من سیر شدم

-چی چیو سیر شدم باید همشو بخوووری

*جا ندارم خیبب



-من نمیدونم باید بخوری همشو

با اصرار ارش غذارو خوردم

*اووووووف بسمه دیگه الان میتزکمااااا

-اها حالا شد

*خیلی بیشوری اصلا

-چرا اونوقت خانومی؟؟

*هی غذا میکنی تو حلق من که چاق بشم بعدش بگی من زن چاق دوست ندارم دیگههههه

خندید و زل زد تو چشم. تو چشماش چیزی بود که قدرت حرف زدنو ازم گرفت

دستم گرفت و همینجوری که باچشمای ابیش تو چشم نگاه میکرد گفت:

-اینو تو گوشت فرو کن بحث قیافه و چاقی نیست من خودتو میخوام عزیز دلم تو هر

جوری هم بشی مال خودمی فهمیدی همه چیزت ماله منه

خندیدم با لحنی که مطمئن بودم ارشو دیوونه میکنه گفتم:

*ارشششششش

دستی توی موهاش کشید و با حالت کلافه ای گفت:

-جون دل ارش. خانومی چند بار بگم اینجوری منو صدا نکن اخه

خندیدم و گفتم:

*باشه بریم دیگه

-بریم

ارش پول غذاهارو حساب کرد



زنگ زدم به آرام که بعد از سه تا بوق برداشت

-جانم

*آرام کجایی

-ما دم ماشینیم.

*اها باشه ما هم الان میایم

گوشی رو قطع کردم

ارش: چیشد کجان؟

*دم ماشین

-اها بریم

دستمو دور بازوش حلقه کردم و راه افتادیم به سمت ماشین

آرام و اریا تو ماشین اریا نشسته بودن

دستی واسش تکون دادم که بفهمه ما اومدیم. بعدشم سوار ماشین ارش شدمو راه افتادیم

که خیابونا رو بگردیم

دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم اهنگای اول غمگین بود چند تا اهنگ اینو و اونور

کردم تا رسیدم به یه اهنگ شاد

ROMANKADE

دل از ته دل دلهره داره

می‌ترسم بره عاشق شه دوباره



منو تنها زیر بارون جا بذاره

یه بار درد جدایی رو کشیده
شکسته، ته این قصه رسیده
ولی باز عشق از سر اون نپریده

امشب دوباره باز بارون می بارید
چشمام چشای خیس عشقمو دید
قلبم دوباره بی بهونه لرزید
دیگه هیچکی حال این دلو نفهمید

بعد از یه عمری دیدمش دوباره
هرچی به جای من چه راهی داره
میشه مگه بگم دوسش ندارم
چی بگم دیگه به قلب پاره پاره

یادم مونده هنوز قول و قراراش
چشام منتظر دیدن چشماش



داره قلبم میرسه به آرزوهایش

گذشته جلو چشمامه دوباره

دل عاشق من چاره نداره

توی سینه‌ام دل تنهام بی‌قراره

امشب دوباره باز بارون می‌بارید

چشم‌ام چشای خیس عشقمو دید

قلبم دوباره بی‌بھونه لرزید

دیگه هیچکی حال این دلو نفهمید

بعد از یه عمری دیدمش دوباره

هرچی به جای من چه راهی داره

میشه مگه بگم دوسش ندارم

چی بگم دیگه به قلب پاره پاره

بعد از یه عمری دیدمش دوباره

هرچی به جای من چه راهی داره



میشه مگه بگم دوشش ندارم
چی بگم دیگه به قلب پاره پاره
چشمش آرامش محض بود دستش رو کشید روی گونم از لذت چشمم رو بستم
_ کوچولوی من چرا چشماتو بستی
نمیخواستم ضایع بازی در بیارم برای همین گفتم
*خستم خوابم میاد
_ صدلی رو بده عقب تر بخواب
همون کار رو کردم و چشمم رو بستم حالا خوابم نمیومد هی سر جام وول وول خوردم که
آرش گفت
_ هستی الان خوابیدی
*نوچ بیدالم خوابم نیبیره
_ آخییی جوجو خوشگله اونجوری حرف نزن میام درسته قورت میدما
*حق نداری
_ دارم خوبشم دارم
دیگه باهاش حرف نزدم یک ساعتی گذشت و هیچ کدوم حرفی نزدیم

الان کمتر از یک ماه به عروسیم مونده و ما هر روز تو بازار مشغول خرید جهیزیه ایم
امروزم با خاله و عمه ها و مامان رفتیم خونه آرش رو تمیز کردیم و وسایل رو چیدیم باید
بگم خومون خیلی با سلیقه چیده شده بود همه ی وسایل هم خاص و قشنگ بود خونه



آرشم حدود 140 متر بود و دو تا خواب داشت و دیوراش کاغذ دیواری چند بعدی بود البته مثل خونه های مامانامون دوبلکس نبود در هر صورت خونه ی زیبایی بود و سایل خونه هم که نور علی نور

با خستگی و کوفتگی به خونه رفتیم و خودمو پرت کردم روی تخت واقعا کارای عروسی خسته کنندس

این یک ماهم مثل برق و باد گذشت و امروز ساعت 6 صبح از خواب بیدار شدم با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و به حموم رفتم و حسابی خودم رو تمیز شستم امروز روزه عروسیمه و من باید تک و خاص باشم تو همین فکر بودم که مامان در حمام رو زد _ هستی بیا بیرون دیگه آرش منتظرته که بپرت آرایشگاه

*اومدم

سریع کارامو کردم و از حمام خارج شدم و حوله تن پوشیم رو پوشیدم رفتم جلوی میز آرایشم که موهامو خشک کنم آرشو پشت سرم دیدم

*عه سلام تو کی اومدی

_ سلام همون موقع

*برو بیرون میخوام لباسمو تنم کنم

_ خب تنت کن منم الان شوهرتم

*برو بیرون آرش اذیت نکن

_ حالا چه فرقی داره چه شب بینم چه الان

*اولا شب قرار نیست بیوفته دوما برو بیرون اول صبحی اعصاب ندارم

_ خب بابا پاچه نگیر



به دنبال این حرف سریع از اتاق پرید بیرون منم آناده شدم و رفتم پایین یه صبحونه
مختصر خوردم و با آرش از خونه رفتیم بیرون
سوار ماشینش شدم و یکم گذشته بود که گفت
_ خودتو خوشگل کنی ها

*نه خودمو زشت میکنم همه بهم بخندن

خندید و گفت: همه غلط میکنند منم خندیدمو دیگه هیچی نگفتیم تا رسیدیم به ارایشگاه
*کارت تموم شد زنگ بزن

-باشه. مواظب خودت باش

ارش یهو خم شد و روی لبامو خیلی نرم بوسید

-من چجوری تا شب صبر کنم نخورمت.. ار الان میدونم خیلی ناز میشی

*عههه ارش

-خب بابا برو شیطون

*خداافظ

-خداافظ خانومم

من رفتم توی ارایشگاه و ارشم رفت

دهنم وا مونده بود... اووووف عجب ارایشگاهی بود خداییا. با اینکه اون روز که اومده
بودیم واسه امروز وقت بگیریم اینجارو دیده بودم اما بازم دهنم وا مونده بود. از پله ها
رفتم بالا. ازیتا هم قرار بود به عنوان همراه عروس با من بیاد این ارایشگاه.

رفتم توی ارایشگاه مهسا خانوم تا منو دید با مهربونی گفت:



- به به عروس خوشگل ماهم که اومد

. باهاش سلام و احوالپرسی کردم و رفتم پیشش.

- بیا اینجا بشین عزیزم

رفتم نشستم روی صندلی که مهسا خانوم گفته بود.. دیگه شروع شد بدبختیم. الان مهسا میوفته به جون موهای پرپشت من بدبخت.

از تو کیفم گوشیمو دراوردم و زنگ زدم به ازیتا که بعد از دوتا بوق صداس پیچید تو گوشی

- سلام عرووووووس

*مرض کجایی تو

- نزدیک ارایشگاهم الان میرسم بداخلاق

*باشه. زود بیا

- چشمممم عروس خانوم

*بای بای

-بای

ازیتا حدود ده مین بعد رسید ارایشگاه. که یکی از شاگردای مهسا هم افتاد به جون ازیتا

بعد از حدود دو ساعت که رنگ موهام تموم شد مهسا منو برد پشت یه صندلی دیگه تا آرایشم کنه

انقد با صورتم ور میرفت و این ور اون ورش میکرد که خوابم گرفته بود

بعد از صورتم افتاد به جون موهام اتقدر کشیده بودشون که میخواستم جیغ بکشم



بالاخره تموم شد و رفتم با کمک ازیتا و یکی از شاگردای مهسا خانم لباس عروسمو پوشیدم.

*ازیتااا عجب جیگری شدی

-تو که جیگر تر شدی.. خدا به دادت برسه اخرشب.. بعدم چشمکی زدو خندید.

زدم به بازوش و گفتم:

*بیشووور کصافت

-خب حالا بیا بریم

رفتم جلوی اینه تا بینم مهسا چه بلایی سرم آورده

وااااای ماما این منممممم؟ چقد فرق کردم. ازیتا راس میگفتا جیگری شده بودم واسه خودم

موهای خرماییم شده بود رنگ و مش لایت و به طرز محشری بالای سرم شینیون شده بود و یه تاج خوشگلم رو سرم بود. ارایشمم که هیچی اصلا قابل توصیف نبود ابرو هامم یکم رنگ شده بود و فیسمو خوشگل تر میکرد آرایشم اصلا جیغ نبود رژ لب که اصلا نداشتم یه برق لب بود ولی لبهامو خیلی برجسته تر نشون میداد پشت چشمام سایه تیره و رژ گونه خیلی خوش رنگ

لباس عروسم دکلته بود از بالا تا پایین تر از زانوم تنگ تنگ بود و از زیر زانوم به بعد یکم گشاد میشد و بلندیش به زمین میکشید تورشم خیلی بلند بود و به زمین میکشید لباس عروسم مدل ایتالیایی بود یعنی یکی از دوستای آرش برام آورده از خودم تعریف نباشه شبیه این ملکه ها شدم بودم

با صدای ازیتا از تماشا کردن خودم دل کندم

_بسه بابا خوردی خودتو



*دیوونه

_ آرش دم دره

*اهان میان تو؟

_ آره

چند دقیقه این پا اون پا کردم بالاخره آرش اومد فیلم بردار ها هم پشتش کثافت خیلی خوشگل شده بود کت شلوار خیلی شیک مشکی با یه بلوز سفید و یه پایپون مشکی عالی شده بود من به اون زل زده بودم اون به من باصدای فیلم بر دار به خودنون اوندیم هر کاری که گفت رو انجام دادیم و ازمون فیلم گرفت و رفتیم سوار ماشین شدیم که بریم آتلیه آرش گفت

_ هستی

*بله

_ خیلی خوشگل شدی

*تو هم همین طور

_ الهی من دور عروسم بگردم

*خدانکنه آقایی

یه آهنگ عاشقونه گذاشت و شروع کرد باهاش به خوندن صداس فوق العاده بود رفتیم آتلیه یه عامله فیلم و عکس گرفتیم تا شب رفتیم باغ بابای آرش همه خوشحال بودن ارش ماشینو جلوی باغ نگه داشت همه اومدن جلوی در به استقبالمون. صدای سوت و دستاشون کرکننده بود .. ارش از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد.. دستشو آورد جلو و گفت:



-عروس خانوم افتخار میدین پیاده شین

خندیدم و دستمو گذاشتم تو دستش و پیاده شدم. باهم شروع به حرکت کردیم و فیلمبرداری هی دورمون میچرخید و اعصاب منو خورد میکرد.

اول مامان اومد جلو و بهمون تبریک گفت و منو ارشو بوسید. بعدم رویا جون و پدر جون و ازیتا اومدن جلو باهامون روبوسی کردن و تبریک گفتن.

بعد از اون هم منو ارش دست تو دست هم وارد خونه شدیم. چون مراسم عقد توی خونه برگزار میشد. بقیه هم پشت سر ما با صدای دست و جیغ و سوت کر کنندشون وارد شدن.

سفره ی عقدمون خیلی خوشگل چیده شده بود. بی اختیار لبخندی روی لبم اومد و گفتم:

*وای ارش چقد قشنگه

ارس هیچی نگفت و دستمو به سمت لب هاش برد و بوسه ی کوتاهی زد که منم با لبخند جوابشو دادم.

به سمت جایگاه عروس و دوماد حرکت کردیمو کنار هم نشستیم

وقتی همه اومدم عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد. منم که تو حال خودم نبودم.. باورم نمیشد ارش کنار من باشه.. با صدای عاقد به خودم اومدم

عروس خانوم بنده وکیلیم؟

ازیتا: عروس رفته گل بچینه

عاقد: برای بار دوم عرض میکنم عروس خانوم دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم هستی... ایا بندت وکیلیم شما رو به عقد دائم جناب آقای ارش... با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید. یک

جفت اینه و شمعدان. چهارده شاخه گل رز و هزار و چهارصد سکه ی بهار ازادی دربیاورم؟

ایا بنده وکیلیم؟



ارام: عروس رفته گلاب بیاره

عاقده که دیگه حوصله نداشت گفت:

- برای بار سوم عرض میکنم ایا بنده وکیلیم.؟؟

* با اجازه ی مادرم و همه ی بزرگترای جمع و روح بابام بله

صدای دست و سوت دوباره بلند شد. چهره ی عده ای هم بخاطر یادآوری بابام توهم رفت.. شاید اولین عروسی بودم که از روح باباشم اجازه میخواست. چقد جای بابام خالی بود ارش دستامو گرفت. نگاهش کردم. تو چشای ابیش شادی موج میزد. لبخندی بهش زد که گفت:

- دیگه خانوم خونم شدی

* ارش

- جونم

* خیلی خوشحالم

- منم خیلی خوشحالم خانومم

بعد از اون نوبت به کادوها رسید

مامان واسم یه سرویس طلای خیلی خوشگل خریده بود. رویا جونم واسم یه سرویس نقره که توش نگیهای زمردی رنگ بود بهم داد که خیلی ازشون تشکر کردم. عمو و عمه و خاله و مامان بزرگم که کادوهاشونو دادن رفتیم توی باغ و مراسم عروسی شروع شد.

منو ارش تو جای مخصوصمون نشستیم و دختر پسرهم اون وسط داشتن قر میدادن.

مجلسمون مختلط بود منم چون روی لباس عروسم یه کت استین سه ربع خیلی شیک داشتم راحت بودم ..



یه کم که بقیه رقصیدن نوبت به رقص عروس و دوما رسید. ارش دستمو گرفت و ما همراه با صدای دست و سوت بقیه برای رقص آماده شدیم .

با صدای اهنگ شادی که توی فضا پیچید ما شروع به رقص کردیم. رقص خیلی ناز بود میدونستم. ارشم خیلی مردونه میرقصید که دم براش ضعف رفت. کم کم همه دور ما حلقه زدن و همراه با اهنگ میخوندن

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دم ارومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دم ارومم تویی

تویی یکدونه ی سرزمین قلب تنهام

تو همون هستی که بودی توی ارزو هام

وقتی چشمتو میبینم دل من میلرزه

بیا خانومی بکن نزار دم رو تنها نزار دم روتنها

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دم ارومم تویی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دم ارومم تویی

اهنگ که تموم شد همه واسمون دست زدنو ماهم رفتیم نشستیم سر جامون

ارش: هستی

*جانم

-خیلی ناز میرقصیااا

*میدونم

و بعد خندیدم. اونم خندید و گفت:



-الهی فداتبشم من

*خدانکنه

-ای بابا پس چرا عروسی تموم نمیشه اه

*وا تازه شروع شده

-اخه من میخوام زودتر خانوم خوشگلمو ببرم خونه بعدم چشمکی زد که من سرخ شدم

*عه ارششش مسخرهه

خندیدو گفت:

-خب راست میگم دیگه

دیگه هیچی نگفتم و به رقص بقیه نگاه کردم ارشم دستامو نوازش میکرد که حس خوبی

بهم دست میداد

بعد از رقص اونا هم اهنگ ملایمی گذاشتن. چراغارو خاموش کردن و نور ملایمی اونها رو

روشن میکرد.. ارش دستمو گرفت و برد وسط. روبه روی هم وایسادییم. ارش دستاشو دور

کمر ظریفم حلقه کرد و منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراه با انگ بهنام صفوی

تو اغوش هم شروع به رقصیدن کردیم

چشات ارامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست



میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات ارامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی



توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام

چشات آرامشی داره که پا بنده نگات میشم

بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

همون و زندگیمو با نگاهت اسمونی کن



خوشبختی با تو نویسندگان: زهرا سرلکی، شقایق ابراهیم آبادی | کاربر رمانکده

همون و عاشق من باش همون و مهربونی کن

تو با چشمای ارومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام



تا جون بگيرم با تو، باشی امید فرداهام

چقد اون رقص با ارش بهم چسبیده بود.. چقد اغوش گرمشو دوست داشتم. چقد چشاش
اون لحظه خواستنی ترش کرده بود

اهنگ قطع شد و چراغا روشن شد. دوباره صدای دست و سوت بلند شد منو ارشم دوباره
به جایگاهمون رفتیم ...

بعد از سرو شام که فیلمبردار کوفتمون کرد نداشت عین ادم بخوریم راه افتادیم واسه عروس
کشون.

یکم تو خیابونا چرخیدیم و همه هم پشت سرمون بوق بوق میکردن و جیغ میزدن. تا بلخره
تصمیم گرفتیم بریم خونه

جلوی درمون هم یکم بزن برقص کردن تا ساعت یک شب

اخر مراسم هم که همه تصمیم به رفتن کردن مامان اومد جلو و دست منو گذاشت تو
دست ارش.. منو ارشم بوسید و گفت:

-ارش جان مواظب هستی من باش. این گل من پدر نداره

و اشک چشماشو خیس کرد. چشمای خودمم پر از اشک بود

ارش: خیالتون راحت مثل چشم مواظبشم

مامانو بغل کردم

*مامان جونم الهی فداتشم امشب به ارام گفتم پیشت بمونه



-عه مادر واسه چی ثریا بود دیگه

*اینجوری خیالم راحت تره

-هستی من تا صبح بیدار ما اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزنی مامان جان

سرمو انداختم پایینو گفتم:

*چشم مامان گلم خیالت راحت

بعدم رویا جون و پدر جون و ازیتا اومدن و دست ارشو گذاشتن تو دست من و گفتن مواظب همدیگه باشیم و ایشالله خوشبخت بشیم.

ماهه تشکر کردیم

ازیتا اومد بغلم در گوشم گفت:"

-انرژیاتو نگه داشته عروس خانوووم

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم

*ازیتااا گمشوو

-ای دستم بیشور

*حفته

ارش:ازیتا چی به خانوم من گفتی اینجوری سرخ شده

ازیتا خندید و چشمکی به من زدو گفت:

-هیچی

*مرض



ازیتا دوباره خندید و گفت

-خوش بگذره

و بعدم در رفت

بعد از اینکه همه رفتن ارش دستمو گرفت و وارد ساختمون شدیم

خونه به سلیقه خودمون چیده شده بود دکوراسیونش واقعا عالی بود خونه ی آرش تقریبا 150 متری بود مامامم برام کم نذاشته بود خونه پر از اساس های شیک بود با صدای آرش به خودم اومد

_هیچ جا خونه خود آدم نمیشه

*آره

رفتم خوی اتاق و روی تخت نشستم روی تخت مشغول باز کردن موهام شدم چند دقیقه ای گذشت آرش اومد تو نشست کنارم روی تخت و گفت

_اول برو لباستو در بیار بعدا موهاتو باز کن

*حالا که دادم باز میکنم

با دستاش برم گردوند و با یه حرکت زیپ لباس رو باز کرد از روی تخت بلند شد منم بلند کرد هنوزم ازش خجالت میکشیدم برای همین گفتم

*آرش برو بیرون من لباسمو عوض کنم

_جلوی من عوض کن خب مثلا شوهرتم

*آرش برو بیرون حوصله ندارم

به زور دستشو گرفتم از اتاق انداختمش بیرون در رو قفل کردم و لباسمو عوض کردم و مشغول باز کردن موهام شدم با خودم تصمیم گرفتم که یه دوش بگیرم و بخوابم وسایلمو



برداشتم توی حموم و یه دوش گرفتم یه تاب شلوارک صورتی گل دار مارک آدیداس پوشیدم
قفل اتاق رو باز کردم و از اتاق رفتم بیرو دیدم آرش روی مبل تکی خوابش برده رفتم روی
پاش نشستم یهو از خواب پرید دستشو گذاشت روی قلبشو گفت
_دختره ی دیوونه سخته کردم

اصلا توقع نداشتم ارش دعوام کنه بخاطر همین بهم بر خورد از روی پاش بلند شدم و گفتم
*خیلی بیشوری ارش

سریع رفتم توی اتاق و در رو بستم خوابیدم روی تخت چند دقیقه بعد آرش اومد تو
خودمو زدم به خواب

_هستی خانوم؟؟ عشقممم؟؟ زندگیمم؟؟

جوابشو ندادم اومد کنارم خوابید از پشت خودشو چسبوند بهم و سرشو کرد توی موهای
مناکم و چند تا نفس عمیق کشید چه بوی خوبی میده موهاش
-هستی.. قهری دیگه

بازم جوابشو ندادم. همونجوری که تو بغلش بودم یهو منو برگردوند سمت خودش و چشم
تو چشاش قفل شد

صورتامون چند انگشت باهم فاصله داشت. جوری که نفسای داغشو رو صورتم حس
میکردم.. صورت ارش هی میومد جلوتر. منم چشممو بستم که بلخره لبای داغشو گذاشت رو
لبام.

اون لحظه بهترین لحظه ی زندگیم بود. این بوسه ی ارش از روی هوس نبود. فقط و فقط
عشق بود. چیزی که تو تک تک سلولای من بود عشق ارش بود. من این مردو با تمام وجودم
میخواستمش...

_هستی بهم اجازه میدی خانومت کنم



فقط نگاهش کردم انگار با این کادم احازه رو بهش دادم یه لبخند زد و لباس هامو از تنم در آورد

صبح ساعت یازده از خواب بیدار شدم..یکم اطرافمو نگاه کردم .بادیدن تاپ و شلوارک صورتیم که روی زمین ولو بود یاد دیشب افتادمو لبخند نشست رو لبم . از جام بلند شدم که یهو درد بدی پیچید تو دلم. همونجوری نشسته بودم تا یکم حامل جا بیاد بعد بلند شم که یهو در حموم باز شد و ارش اومد بیرون.

-به به هستی خانومممم بیدار شدی

تا رنگ و روی پریده ی منو دید دوید به سمتم.

-هستییییی چته عزیزم؟؟ درد داری ؟ میخوای برمت دکتر ؟

*نه ارش چیزیم نیس الان خوب میشم

-یعنی چی چیزیم نیس. رنگو روت پریده. پاشو بریم حداقل صبحونه بخور

از جام بلند شدم. ارش دستمو گرفت و برد به اشپزخونه .اوه اوه چه میزیم چیده. انگار قبل از اینکه بره حموم میزو چیده بوده. سریع واسم چایی ریخت و گذاشت جلوم. واسم بزور لقمه میگرفت و عین بچه ها میذاشت دهنم.

*اوووو ارش ترکیدم بخدا بسه

-چی چیو بسه. بخور بینم باید تقویت شی

*ای بابا میگم خوبم اخه چیزیم نیس

-بخور حرف نزن



بزور چن تا لقمه دیگه کرد تو حلق من بدبخت. در اخرم اب انبه خوردمو بلند شدم بازم
درد شروع شد دستم رو گرفتم به دلم و یه جیخ کوتاه زدم آرش سریع اومد منو بغل کرد برد
روی کانپه خوابوند میو خودش پایین کانپه نشست و گفت

_دیگه خانوم خونم شدی ببخشید اگر دیشب اذیتت کردم هستی لحظه به لحظه دارم از
عشق خو آتیش میگیرم

لبخند زدم دستمو نوازشگونه کشیدم روی گونش صورتش نطدسک صورتم شد لب هاش رو
بازم گذاشت روی لبم کل وجودم داغ شده یود بعد از چند دقیقه لب هاشو از لب هام جدا
کرد

_دورت بگردم

*خدانکنه

از جام بلند شدم خواستم برم توی اتاقم که بازم آرش مامع شد منو بغل کرد برد توی اتاق
همون موقع گوشیم زنگ خورد مامان بود جواب دادم

_سلام دخترم

*سلام مامانی خوبی

_خوبم تو خوبی دردنداری؟

خجالت کشیدم و باشرم گفتم

*نه خوبم

_هستی جان منو مامان آرش داریم میایم اونجا برات صبحونه بیاریم میدونستم خسته
بودی و تا الان خواب بودی خواستم دیر تر بیام که بیدار باشی

*باشه بیاید



_باشه خداحافظ

*خداحافظ

گوشی رو قطع کردم رو به آرش گفتم

*آرش مامانم و مامانت میخوان بیان اینجا

_باشه بدو آثار جرم رو پاک کنیم الان میان از خجالت آب میشیم

*خودت جمع کن خستم

_به روی چشم خانومم ارش بیچاره همه ملافه ها رو گذاشت تو حموم اتاقم تمیز کرد منم فقط نگاش میکردم. کارش که تموم شد اومد نشست کنارم رو تخت.

-خب تموم شد خانومی

*مرسی ارش

-خواهش میکنم عزیزم. راستی بهتر شدی ؟

*اوهوم بهترم

همینجوری که موهامو از صورتم کنار میزد اروم گونمو بوسید

همون موقع صدای ایفون بلند شد.. از رو تخت بلند شدم.. مامان بود درو واسش زد و منتظر شدم تا بیاد بالا.

چند لحظه بعد مامان و رویا جون و ازیتا از اسانسور پیاده شدن و اومدن تو خونه.

از همون جلوی در شروع کردن به احوالپرسی.

مامان ظرف کاجیو گذاشت رو این

-بیا هستی جان واستون کاجی اوردم.. ارش کو مامان ؟



*الان میاد تو اتاقه

چن لحظه بعد ارشم اومد بیرون و شروع کردن به احوالپرسی با ارش

ازیتا اومد بغلمو در گوشم گفت:

-شیطوون خوش گذشت دیشب

*ازیتا میزنم تو سرتا

دوباره خندید و چشمک زد:

-برو کاجی بخور عروس خانوم

*خیلی میمووونی

-نظر لطفته

کاجیو با هزارتا شوخی و خنده ی ازیتا و ارش و سرخ و سفید شدن من بدبخت خوردیم.

بعد از اونم همه نشستیم روی کاناپه.

همه مشغول حرف زدن بودن کمرم بدجوری درد میکرد انگاری آزیتا به حال خرابم پی برد و

به اصرار مامانمو و مادر جون رو بلند کرد رفتن خونشون بعد از رفتنشون رفتم توی اتاقمو

خوابیدم روی تخت تا درد کمرم بهتر شه تو افکارم غرق شده بودم "" آرش یهو اومد تو

زندگیم شد همه ی زندگیم درسته خدا بابامو ازم گرفت ولی از همون اولش یه کوه محکم

پشتم قرار داد تا زندگیم متحول بشه آرش شده همه زندگیم و من روز به روز عاشقش

میشم" آرش اومد کنارم روی تخت خوابید سرم رو گذاشتم روی بازوهاش اونم مشغول

نوازش کردن موهام شد به سقف خیره شده بودم اونم همین طور خودش به حرف اومد و

پرسید

_به چی فکر میکنی؟



*خودت به پی فکر میکنی

_من به تو به زندگی‌مون به بچه های قد و نیم قدمون

*چه خبره ما یدونه بچه میاریم اونم پنج سال دیگه

_هه خانوم مارو باش سه تا بچه من میخوام

*خیلی پرویی آرش منه بدبخت باید سختیش رو بکشم

_منم برات جبران میکنم

*اون که وظیفته

_یه دونه دختر میاریم دو تا پسر

*چرا یدونه دختر؟

_بخاطر این که مثل مامانش عزیز دورنه من بشه

*اسمشو میزاریم هلن اسم پسرارمونم تو انتخاب کن

_هستی و هلن بهم میان اسم پسرارمونم آرشا و آراد باشه

*اوهوم قشنگه

الان یک ماهه از ازدواج منو آرش میگذره و من و آرش قراره امروز به مناسبت ماه گرد عروسیمون بریم بیرن حسابی به خودم رسیده بودم آرایش لایتی کرده بودم و منتظر آرش بودم که از اتاق دل بکنه و بیاد بیرون چند دقیقه ای گذشت و آرش با اون تیپ نفس گیرش به سمتم اومد دستم رو گرفت و از روی مبل بلندم کرد

_چقدر خوشگل شدی خانومم



* تو هم همین طور

به طرف در رفتیم و از خونه خارج شدیم آرش رفت ماشین رو از پارکینگ در بیاره منم دم در وایساده بودم وقتی اومد پریدم توی ماشین و آرشم گازشو گرفت و رفت جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشت و پیاده شدیم آرش چند نوع غذا سفارش داد تا بیارن نیم ساعتی گذشت بالاخره غذا رو آوردن خیلی گرم بود غذای منم استیک گوشت با مخلفات بود تیکه ای برش دادم و به چنگال زدم و گذاشتم توی دهنم که یهو حالم بهم خورد و سریع به طرف دستشویی دویدم تمام محتویات معدم خالی شده بود چند روزی بود که اینجوری میشدم قرار بود فردا برم آزمایش بدم بینم این آرش مرموز نکنه بلایی سرم آورده باشه از دستشویی رفتم بیرون آرش با نگرانی پشت در وایساده بود تا منو دید دستمو گرفت و گفت

... هستی چیشدی؟

* نمیدونم حالم بهم خورد

نمیخواستم اگه خبری باشه فعلمن ارش بدونه.. میخواستم اگه فردا مطمئن شدم خودم سوپرایزش کنم.. بخاطر همین گفتم:

* فک کنم مسموم شده باشم. چون اشی که ظهر خوردم مال چند روز پیش بوده.

- هستییییی؟ من ب تو چی بگمممم اخه. وایه چی غذی مونده میخوووووری هاان؟؟ نمیگی ی چیزیت میشه. اخر من از دست تو دق میکنممم

* عه ارررش خدانکنه. خب من فک کردم اشه سالمه دیگه

- بیا بریم دکتر

* ن آرش چیزیم نیس

- هستی لج نکن بیا بریم



*ارش به خدااا چیزیم نیس

-از دست تو.. پس بیا بریم سر میز

*باشه بریم.

بیچاره ارش چقد نگرانم شده بود.. با اینکه اصلا مسموم نشده بودم ولی مجبوری گفتم..

با ارش رفتیم سر میز و غذا مونو خوردیم.

بعد از اونم یکم تو خیابونا چرخیدیم و ساعت دوازده نصفه شب یود که رفتیم خونه..

ارش ماشینو پارک کرد تو پارکینگ و باهم رفتیم بالا..

من رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم..

لباسای بیرومو با یه دست تاپ دامن لیمویی رنگ عوض کردم. موهامم ک دم اسبی بسته

بودم. دمپاییای روفرشیمم پوشیدم و رفتم بیرون.. ارش رو کاناپه نشسته بود

تا منو دید سووووتی کشید و گفت:

-اولالا مادمازل خوشگل کردین

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

*خوشگل بووودم

چشمکی زد و گفت:

-بر منکرش لعنت خانومی.

بعد دستاشو از هم باز کرد

-بدو بیا بغل عمو ببینم



*عمو جون پاشو برو لباساتو عوض کن

-میرم.. تا نیای بوس ندی هیجا نمیرم

رفتم نشستم رو پاهاش و دستاش دورم حلقه شد و تو اغوشش فرو رفتم

سرشو آورد جلو. منم کرمم گرفته بود سرمو بردم عقب تر. هی سرشو میاور جلو منم سرمو میبرد عقب تر.. اخر سر کلافه شد و از پشت سرمو گرفت و گرمی لباسو رو لبام حس کردم. انگار با اون کارم وحشیش کرده بودم چون با ولع لبامو میوسید.. منم همراهیش میکردم. تا جایی که دیگه نفس کم آوردیم سرمو اوردم عقب. هر دو نفس نفس میزدیم.

چشمکی زد و گفت:

-شیطون خانوم خیلی خوشمزه ای!

سرخ شدم. یدونه زدم تو بازوش و گفتم:

*عه ارشششش

باخنده گفت:

-اووووف بابا خانومم چقد خجالتیه.

*کوفت

یهو ارش بلند شد و همونجوری که تو بغلش بودم منو برد تو اتاق خواب و اروم گذاشتم رو تخت چشماش داد میزد از خواستن خودمم میخواستم پس اجازشو بهش دادم صبح با کوفتگی بدنم از خواب بیدار شدم ساعت تقریبا 9 شب بود آرشم ساعت 8 صبح میرفت سرکار و ظهر ها ساعت 2 میومد خونه تا ساعت 5 بعدش دوباره میرفت سرکار تا ساعت 8 شب رفتم حموم یه دوش گرفتم و سریع لباسمو پوشیدم رفتم دکار تا برام یه آزمایش بنویسه دکتر برام یه آزمایش بارداری نوشت و رفتم توی آزمایشگاه نشستم و منتظر موندم تا نوبتم شد رفتم آزمایش دادم و منتظر موندم تا جواب آزمایش آماده بشه نیم ساعتی



گذشته بود که پرستار با برگه آزمایش اومد بلند شدم تا برگه رو بگیرم که گفت هستی هدایتی شمایی؟ خیلی استرس داشتم میخواستم بهش بگم پ ن پ عمته سریع جواب دادم آره خودمم برگه رو گرفت جلوم و گفت: مبارک باشه

اشک توی چشمم جمع شد خودم هنوز بچه بودم آرش یه بچه ده انداخت توی بغلم برگه آزمایش رو گرفتم و از آزمایشگاه رفتم بیرون زنگ زدم به آرش

*سلام

_سلام خانومم

*آرش

_جانم چرا صدات میلرزه هستی کجایی؟

*اومدم آزمایشگاه

_برای چی؟ چیزی شده؟

*آره آره

_چی شده دختر جون به لبم کردی

خواستم یکم اذیتش کنم برای همین گفتم

*آرش من..... من.... من سرطان دارم

_چییییییی؟؟؟ چی میگی هستی هاان؟

*هیچی بیا خونه زود تر

_الان راه میوفتم



خودمم سریع یه ماشین گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم تا رسیدم خونه رفتم لباسامو عوض کردم یه شلوارک لی کوتاه با یه تاپ سفید عروسکی پوشیدم یه رژ لب قرمز زدم یکمم آرایش کردم و موهام رو شونه کردم و برگه رو از توی کیفم برداشتم رفتم توی آشپزخونه یه قهوه هم درست کردم و نشستم روی کاناپه تا آرش بیاد چند دقیقه بعد ارش اومد تو .. الهی بمییرم قیافش خیلی نگران بوود.

اومد بغلم کرد.

- هستی؟ زندگیییم چیشده هان؟ بگو بینم رفته بودی آزمایشگاه چیکار.

تا اومدم حرف بزنم احساس کردم تموم محتویات معدم داره میاد بالا سریع از بغلش اومدم بیرون و دویدم سمت دسشویی و درو قفل کردم.

بعد از اینکه حالم بد شد یکو اب زدم به صورتم و رفتم بیرون. ارش خیلی پکر و نگران بود دم نمیومد انقد اذیتش کنم.

ارش درحالی که صداش میلرزید گفت:

- هستی. چت شده عزیزم؟ هااان؟ د حرف بزن دیگه لعنتی. بگو دروغ گفتی بگووو هستی. جون ارشت بگو دروغ گفتی

دیگه طاقت نیاوردم دویدم سمتش و رفتم تو اغوشش

*ارششش

-جون دم

بهبش یه لبخند زدم و گفتم:

-اره دروغ گفتم عشقم میخواستم همون موقه که اونجوری اومدی تو خونه بهت بگم ولی این فسقلیت نداشت



و دستمو گذاشتم رو شکمم

ارش تو شوک بود همونجوری وایساده بود منو نگاه میکرد.. که یهو ب خودش اومد و با صدای دادش سه متر پریدم هوا

-هستیییی یعنییی چی این بچه بازیاااااا؟ هستی تو نمیدونی چقد رو جونت حساسم. هستی داشتم سخته میکردم میفهمی؟

یهو همونجا نشست رو زمین و سرشو گرفت پایین

با اینکه از دادش دلخور بودم. اما مقصر خودم بودم. خوب میدونستم ارش چقد رو جون من حساسه و اصلا هم خوشش نمیومد با حساسیتاش بازی کنی. بخاطر همین نشستم کنارش. لرزش دستاشو ب خوبی حس میکردم.. اشکم داشت درمیومد. سرشو بلند کردم...

وااااای خداااایا من چرا انقد بیشووورم.. چرا انقد نفهمم این چه شوخی بووود اخه.

چشمای ارش پر بود از اشک. تا دیدمش اشکم دراومد. رفتم تو بغلش..

*ارش معذرت میخواااااا ارش غلط کردم ارشم زندگیمممم بخدا میخواستم اذیت کنم کاش خبر مرگم اینکارو نمیکردم مقصر منم که هنووووز بچم

دستای ارش دور کمرم حلقه شد اروم روی موهامو بوسید و بعدم موهامو نوازش کرد

-هستییی بخدا وقتی گفتم نفهمیدم چووووری خودمو رسوندم. خوب شد تصادف نکردم. هستی داشتم میمردم نمیتونستم حتی فکر کنم. فقط دوست داشتم از زبون خودن بشنوم که دروغ گفتم خیلی ترسیدممم خیلییی.. این اشکامم که دیدی اشک شوقه زندگیم..

هستی تو داری مامان میشی؟؟ارهه؟

اروم سرمو بلند کردم با چشمای اشکیم زل زدم تو چشای ابیشو گفتم:



*اره ارشششش تو داری بابا میشی

ارش سرشو آورد جلو و اروم روی چشمامو بوسید.

-دیگه نبینم چشمای اشکیتو ها

*ارش

-جون دلممم

*منو بخشیدی؟

سرمو تکیه داد به سینه ی پهنش و گفت:

-مگه چیکار کردی زندگیم ک بخوام ببخشم؟ هستی نمیدونی چقد خووووشحالم. یه مرد

نهایت ارزوش اینه که یه بچه داشته باشه اونم از عشقش

سرمو بلند کردم و اروم لباسو بوسیدم

*خیلی دوستت دارم ارش

-من بیشتر عزیزم دستامو گرفت و آروم بلندم کرد و گذاشت روی کاناپه خودشم چسبیده

بهم نشست و گفت

_ خداکنه پسر باشه

*هر چی باشه سالم باشه

_ اون که آره

*ولی ارش دختر بهتره

_ تو چی دوست داری؟

*معلومه دختر دوست دارم



یه دختر مثل مامانش خوشگل

*چشماشم مثل باباش آتیشی باشه

_دورت بگردم هستی من

*خدانکنه

الان توی چهار ماهگی بارداریمم آرشم حسابی لوسم کرده قراره امروز بریم سونوگرافی برای این که جنسیت بچه مشخص بشه وقتی مامانینا فهمیدن بار دارم خیلی خوشحال شدن و یک روز در مقون مامان آرش و مامان مهتاب برام غذا میارن و حسابی تنبلم کردن شکمم یکم اومده بود جلو یه مانتو تقریباً گشاد به رنگ کالباسی پوشیدم که شکمم از توش زیاد پیدا نباشه یه شلوار لوله تفنگی یخی هم پوشیدم البته بهم اندازه بود یه کفش اسپرت ساده پوشیدم موهامم بالای سرم جمع کردم یه شال حریر کالباسی هم انداختم روی سرم یه رژ صورتی پر رنگ زدم و یه ریمل به مژه هام زدم که پر پشت تر جلوه بده مدادم توی چشمم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون آرش روی کاناپه لم داده بود داشت تی وی نگاه میکرد رفتن تی وی رو خاموش کردم دستمام رو به کمرم گرفتم اخمامم کردم تو هم آرش نگاهم کرد خندش گرفته بود

*آرش خیلی مسخره ای

_چرا غرغروی من

*بلند شو برو حاضر شو دیگه مگه نمیخوای ببینی بچت چیه

_وای هستی یادم رفته بوداااا وایسا الان میام توپولوی من

*آرش خیلی مسخره ای

_لطف داری تو



رفت توی اتاق چند دقیقه بعد اومد بیرون مثل همیشه نفس گیر شده بود تی شرت کالباسی با یه شلوار جین آبی تیره یه کتونی برندم پوشیده بود که صد برابر جذاب ترش میکرد داشتم موهاشم فشن داده بود بالا از این مدل خوشگلا (از این مدل جوجه تیغیا نه ها)

داشتم آنالیزش میکردم که صداش بلند شد

_ خانوم خوردی منو بریم؟

*ای وای ستون متون نریزه روتون اعتماد به نفست منو کشته عزیززم

_ تو چقدر زبون دراز شدی هستی

*زبون دراز خودتی دو ساعته منو با این وضیتم الاف کردی

_ قربون وضعیت

دیدم دارم بهم نزدیک میشه اخماشم تو همه

_ مگه نگفتم رژ نزن

*عه آرش ولم کن دیگه

سرشو آورد نزدیک صورتم زبونشو کشید روی لب هام و لبمو به گند کشید با اخم رفتم جلوی آینه دستمال برداشتم و رژ پخش شده دور لبمو تمیز کردم *ارش که چی اینکارا

-من ک بهت گفته بودم. یا رژ نزن یا میزنی کمرنگ بزن

با اخم نگاش کردم ک گفت:

-چیه خب. دوست ندارم همه زمو نگا کنن

*خیلی خب. بریم دیگه



-بریم غرغرو

*عمته

-چقد این عمه ی من مورد عنایت توئه ها

خندیدم و کفشامو پوشیدم .باهم رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیمو ارش راه افتاد.

*وای ارش ینی فسقل مامان دخمله یا پسر

-ایشالا فقط سالم باشه

*ایشالا

*ارش

-جانم

*ببین من حسوووودما منو باید بیشتر دوس داشته باشیاااا

-ای جوووونم قربون جفتتون بشم

*خدانکنه

وقتی رسیدیم ارش ماشینو جلوی آزمایشگاه پارک کرد و باهم ب سمت طبقه ی بالا که سونوگرافی بود رفتیم.. ارش رفت دفترچمو داد و نشستیم تا صدامون کنه.

بلخره بعد از یه ربع نوبت من شد. اومدم برم تو اتاق که ارش گفت:

-ببخشید خانوم .منم میتونم با خانومم برم داخل؟

منشی:بله بفرمایید

-خیلی ممنون



ارش دستمو گرفتی باهم وارد شدیم. خانوم جوونی که فامیلیش رحیمی بود باهام سلام و علیک کرد و بعد از اینکه سونو گرافو انجام داد گفت:

-اوه اوه چه دختر شیطووونی دارین خدا به دادتون برسه

با خوشحالی گفتم:

*والای دختره

ارش اومد کنارم. دستمو گرفت و بهم لبخند زد که منم با لبخند جوابشو دادم بعد از اون از خانوم دکتر تشکر کردیم بیرون. توی چشمای آرش برق خاصی بود وقتی سونو تموم شد با آرش رفتیم خیابون بهار تا لباس بچه گونه هارو ببینیم آرش هر لباسی رو که چشمش میگرفت سریع میخریدش خلاصه تا شب چند دست لباس خریدیمو آرش گفت

-خب خانومی بریم شام بخوریم؟

با خوشحالی گفتم:

*بریمم

ارش دستمو گرفت و برد سمت لباس. بوسه ی ارومی روی دستم نشوند و بعد ماشینو به حرکت درآورد.

جلوی همون رستوران شیک همیشگی نگه داشت و باهم وارد رستوران شدیم.

ارش به گوشه ای ترین میز اشاره کرد و گفت:

-بیا بریم اونجا

دنبالش رفتیم. سر میز نشستیم

-هستی

*جونم



-خیلی خوشحالم

*وای ارش منم

زل زد تو چشم... تو چشماتش محبت موج میزد. با لبخند مهربونی نگاهش کردم که اونم با چشمکش که دلمو میلرزوند جوامو داد.

همون لحظه گارسون اومد. ارش، واسه جفتمون باقالی پلو با ماهیچه سفارش داد

*عه ارش من پیتزا میخوام

-حرف نباشه.. هی پیتزا پیتزا. تو الان مثلا باید تقویت شیاء.

پوفی کردم و کلافه نگاهش کردم

خندیدو گفت:

-اونجوری نگام نکنا

*دوس دارم

-باشه نگا کن بزا برسیم خونه

*بیشووور

ارش خندید و دیگه هیچی نگفت.. چند لحظه بعد گارسون با غذاها اومد و مشغول به غذا خوردن شدیم.

من یکم که خوردم سیر شدم ولی ارش همشو بزور کرد تو حلقم.

*اوووف بسه بسه الان بچتو بالا میارم انقد خووووردم

-به تو که باشه هیچی نمیخوری

*خیلی خب حالا بریم؟



-بریم عزیزم

بعد از اینکه ارش پول غذاها رو حساب کرد باهم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم.
ارش ماشینو روشن کرد و اینبار به سمت خونه رفتیم. بعد از پارک کردن ماشین تو پارکینگ
باهم وایسادیم جلوی اسانسور تا سوار شیم. حالا مگه اسانسور میووومد

*اووف این چرا نمیاد

-فک کنم طبقه های بالا گیر کرده

*حالا چیکار کنیم

-با پله بریم

*عه ارش من چجوری چهار طبقرو پیام بالا

ارش یهو منو بغل کرد و شروع کرد از پله ها بالا رفتن

*عهههههه دیووونه منو بزار پایین خودم میااام

-لازم نکرده با این وضعیت پله بالا پایین کنی

*ارشیییی کمرت درد میگیره هااا.. اروم اروم خودم میام

اروم روی پیشونیمو بوسید و گفت :

-نگران من نباش عزیزم هیچیم نمیشه

*اخه....

-اخه بی اخه



دیگه تصمیم گرفتم هیچی نگم. بحث کردن با ارش بی فایده بود. چون اخرم حرف حرفه خودش بود.

بالاخره بعد از طی کردن چهار طبقه رسیدیم جلوی درمون..

ارش منو گذاشت زمینو درو با کلید باز کرد و رفتیم تو ساعت شیش عصر بود که رفتم تو اتاق تا حاضر شم.

ارایش کمی کردم یه رژ لب جیگری هم زدمو .. یه مانتوی کوتاه لیمویی با شال هم رنگش پوشیدم ..کیف مشکیمم برداشتم و گوشی و لوازم ارایشمو گذاشتم توش.

واسه ی اونجا هم یه لباس عروسکی لیمویی با شلوار جذب برداشتم

همون لحظه ارش اومد تو اتاق

-عه حضری؟

*اوهوم

-باشه منم الان حاضر میشم

*وایسا ارش. خودم واست لباس انتخاب میکنم

خندید و گفت:

*بله بله هر چی خانومم بگه

یه لبخند بهش زدمو رفتم سمت کمدش. یه شلوار جین پا یه پیرهن لیمویی از تو کمدش دراوردم و دادم دستش و از اتاق رفتم بیرون.

رو کاناپه نشسته بودم و با ناخونام ور میرفتم که در اتاق باز شد و ارش اومد بیرون.. اووووف چ جیگری شده بودا. لباس تو تنش داشت پاره میشد ..دو تا دکمه ی بالای پیرهنشم باز بود



- حالا تو هی رژ بزنی به من بد بختم گوش نکن بریم؟

* برو بابا بریم

از خونه خارج شدیم. ارش ماشینو از پارکینگ دراورد و به سمت خونه ی مامانش حرکت کرد..

یه ربع بعد جلوی خونه ی شیک و ویلایی رویا جون بودیم. ارش بوقی زد. اقا رحمان که نگهبان بود درو واسمون باز کرد.

ارش از حیاط رد شد و ماشینو تو پارکینگ پارک کرد.

وقتی پیاده شدیم رویا جون و ازیتا جلوی در وایساده بودن.

رویاجون دستاشو از هم باز کرد و من رفتم تو بغلش

- به به دختر گلم چطوووری

*مرسی خوبم رویا جون

بعد از ماچ و بوسه با رویا جون رفتم تو بغل ازیتا

- چطوووووری تو مامان کوشولوووو .. جیگیل عمه خوبه؟

خندیدم و گفتم :

*خوبم عزیزم. جیگیل عمه هم خوبه

-اخ من فداش بشم

*خیلی بیشوری به همین زودی من رفتم کنار دیگه؟

اخم مصنوعی کرد. اومد گوئمو بوسیدو گفت:



- دیوونه دیگه از این حرفا نزنیا.. اصن فدای جفتون میشم.
*عه خنگول خدانکنههه.

خندیدو دستمو کشید برد تو خونه ارش ومامانشم که حرفای مارو شنیده بودن خندیدن و پشت سرمون اومدن تو خونه. با پدر جونم سلام و احوال پرسى کردیم رویا جون واقعا سنگ تموم گذاشته بود

خلاصه اون شب خیلی خوش گذشت. پدرجونم اون شب بهمون کادو سند ویلای شمالشونو دادو ما کلی ازش تشکر کردیم بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم ...

الان چند ماهی از اون روز میگذره.

من وارد نه ماهگی شدم. با ارش بی صبرانه منتظر نی نیمونیم.

تقریبا یه هفته بعد از اینکه فهمیدیم بچمون دختره با مامان رفتیم سیسمونی گرفتیم و با کمک ارش اتاق نی نیو چیدم .

*اخ ارش الان میتزکمااا بسه دیگه

-انقد حرف نزن تپلی بخور غذا تو

*ارششش خیلی بیشووووریااااا

ارش قهقهه زد :

-چییهه خووووب تپلی خودمی دیگه

لب برچیدم و رومو به حالت قهر برگردوندم.

-نکن



*هان؟

-لباتو اونجوری نکن دختر

*دوس دارم به تو چه اصلا

-که دوس داری دیگه؟؟؟

*اوووووم

ارش اومد جلو و لباسو گذاشت رو لبام و با ولع میبوسید

-حالا شد

*بیشووور

ارش دیگه هیچی نگفت و مشغول ادامه ی غذا خوردنش شد

بعد از اونم ظرفارو جمع کرد و گذاشت تو ماشین ظرفشویی منم رفتم نشستم رو کاناپه و کانالای تی وی رو اینور و اونور میکردم ..

اووووف هیچی نداشت اه

ارش اومد نشست کنارم

-چته غرغروووو

*حوصلم سررف بابا اینم که هیچی نداره

-هستی

*هوم

-هووووم؟

*جانم



-این دخمل بابا کی بدنیا میاد

*ارش

-جونم

*این فسقلی بدنیا بیاد تو دیگه منو دوس نداری

-من غلط میکنم... اول خانومم بعد دخلم

*قول میدی؟

-بعله پس چی

خندیدم..ارش بغلم کرد. از رو کاناپه بلندم کرد و بردم توی اتاق. بعدم خیلی اروم منو گذاشت روتخت.

لباساشم عوض کرد و اومد کنارم خوابید. دستشو انداخت دور شونم و من تو اغوش گرمش فرو رفتم...

ساعت نزدیکای سه نصفه شب بود که با درد بدی از خواب بیدار شدم.

یه درد بدی پیچیده بود تو دم داشتم میمردم. سریع ارشو بیدار کردم

-ارششششش

باصدای خواب الودی گفت:

*هووووم

دوباره ی درد بدی پیچید توی دم که جیغم رف هوا

ارش بیچاره سریع از خواب پرید و نشست سرجاش



*آرش دوستت دارم اگر ... اگر یه وقت من نبودم مراقب خودتو بچم باش

_ببند دهننتو هستی ببند دهننتو

اشکاش روی صورتش میریخت دم داشت اتیش میگرفت آرش با سرعت میرفت تا این که رسیدیم به بیمارستان آرش سریع منو روی برانکارد خوابوند و با سرعت میبرد سمت اتاق دکتر زنان بعد از کلی سونو گرافی بهم گفتن بند ناف دور گردن بچه گیر کرده و داره خفه میشه و ممکنه خفه بشه ترسیده بودم

ارشم ترسیده بود. اینو از رنگ و روی پریدش میفهمیدم. حال خودمم دست کمی از اون نداشت.

اومد کنارم دستمو گرفت تو دستاش پیشونیمو بوسید و گفت:

-هستی چرا انقد یخی؟؟

هیچی نگفتم

-هستی من تو هیچیت نمیشه. بهت قول میدم..

با گریه گفتم:

*آرش بچم چی؟ آرش اگه... اگه من از اون اتاق نیومدم بیرون. قول بده که مواظب خودت و بچم باشی.

-اه هستی ببند دهننتو بهت میگم تو باید بیای بیرون فهمیدی یا نه؟ من بچه نمیخوام اصلا غلط کردم



میدونستم فقط واسه دل من اینجوری می‌گه وگرنه ارش الان که بچه تو شکم من بود جونش
واسش در میرفت چه برسه وقتی به دنیا بیاد .

لبخندی به روش زدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم و گریه نکنم. ولی دروغ چرا تمام بدنم
یخ کرده بود از ترس . فکر اینکه دیگه ارشو نبینم داشت دیوونم میکرد.

بلخره منو خوابوندن روی تخت و به سمت اتاق زایمان بردن. تا رسیدن به در ارش از کنارم
تکون نمیخورد و پا به پام میومد.

وقتی که میخواستن منو بپرن تو اتاق ارش فقط یه جمله گفت:

-زندگیییی من همینجا منتظرتم.

*ارش خیلی دوست دارم

-عاشقتمم یادت نره.

دیگه پرستارا فرصت حرف زدن ندادنو منو بردن تو. میخواستم حداقل واسه بار اخر به ارش
گفته باشم که دوستش دارم

ارش:

هستی رو بردن تو اتاق. داشتم دیوونه میشدم. اگه هستی چیزیش میشد چی؟

نه نه هستی من باید بیاد بیرون اینو به خودشم گفتم باید بیاد.

همونجا جلوی در اتاق روی یکی از صندلی ها نشستم و زنگ زدم به ازیتا

بعد از پنج تا بوق با صدای خواب الودی جواب داد:



-بله

*ازیتا

-ارش تویی

*اره منم

-چیزی شده؟ چرا صدات گرفته

*ازیتاا هستیییی..

-اه ارش حرف بزن دیگه هستی چیشده؟ دردش گرفته

*هستی رو بردن واسه زایمان.. ازیتا بند ناف پیچیده دور گردن بچه..

یه دفعه بغضم ترکید. منی که اصلا گریه نمیکردم الان داشتم واسه هستیم گریه میکردم

-ارش داداش گلم واسه چی گریه میکنی اخه؟ من مطمئنم هم هستی هم بچه سالم از اتاق میان بیرون

*ازیتا اگه هستیم چیزیش بشه چی.؟ ازیتا من بدبخت میشم. من بدون هستی نمیتونم.

ازیتاهم داشت گریه میکرد

-هستی چیزیش همیشه ارش هیچیش همیشه.. منم الان مامان اینارو بیدار میکنم میایم اونجا

*باشه. فقط ازیتا به مامان هستی هم زنگ بزن ولی نگرانش نکن فقط بگو بیاد بیمارستان.

-باشه

با آزیتا خدافظی کردم نگاه های سنگین پرستارارو روی خودم حس میکردم و با اخم غلیظی

نگاهشون میکردم زیر لب صلوات میفرستادم یک ساعتی گذشت آزیتا و مامان هستی و

مامان بابای خودم اومدن چهره هاشون آشفته بود با همشون سلام کردم و گوشه ای نشستم



دو ساعت دیگه هم گذشت این چند ساعت برام چند سال گذشت من فقط هستی رو میخواستم بچه هم میخواستم اما هستی از بچه برام مهم تر بود چشمام به در خیره بود که یکی از پرستارا از اتاق عمل اوند بیرون خیز گرفتم سمتش بنده خدا ترسید چند قدم عقب رفت و گفت چه خبرته اقا

__بخشید خانوم من چیشد؟

*خدا خیلی دوستشون داشت بچه داشت میمرد اما دکتر سریع نجاتش داد و هر دو سالمند انگار دنیا رو بهم دادن یک ساعتی گذشت و هستی رو از اتاق آوردن بیرون با دیدن رنگ و روی پریده هستی روی تخت انگار قلبم داشت از جا در میومد سرم رو انداختم پایین و همراه پرستارا کنار تخت هستی حرکت کردم
*****هستی:

اروم اروم چشمامو باز کردم دستم توی دست آرش بود سرم رو آروم برگردوندم و چشمای قرمز آرش رو دیدم الهی قربونش برم چقدر قیافش مظلوم شده لبخند کم جونى بهش زدم برق خوشحالی رو توی چشماش میدیم خم شد و دستم رو بوسید صدای آزیتا به گوشم رسید

*هوی آرش خجالت بکش

آرش لبخند کم جونى زد و مامان و مامان آرش و آزیتا بوسه بارونم کردن و در آخر هم پدرجون بوسه ای روی پیشونیم گذاشت همون لحظه در اتاق باز شد و پرستار با تخت متحرک بچه وارد اتاق شد همه به سمتش رفتن منم با لبخند نگاهشون کردم
آرش: پدرسوخته رو نگا کن چشماش بازه

مشتاق بودم ببینم شبیه کیه مخصوصا چشماش خداکنه چشماش شبیه ارش باشه همه قربون صدقه بچه رفتن ناله کردم



_ آرش شبیه کیه؟

* شبیه جفتمونه هستی خیلی خوشگله

_ چشماش؟

* آیه

خیلی ذوق کردم لبخندی زدم و آرش بچه رو آورد سمتم و رو به روم گرفت واقعا بچه خوشگلی بود ملوس و خوشگل رو به آرش لبخندی زدم و آرش گذاشتش توی بغلم مادر جون و مامان هم اومدن تا کمک کنم بچه رو شیر بدم برای یه لحظه از آرش خجالت کشیدم سرم رد انداختم پایین و بچه رو آروم آروم شیر دادم فردای اون روز مرخص شدم و به خونه ی خودم رفتم پدر جونم یه گوسفند بزرگ سفارش داده بود برلی خونریزی گوسفند رو کشتن و منو آرش و هلن از روی خون رد شدیم وارد خونه شدیم آرش اروم منو گذاشت روی تخت و خودشم نشست کنارم بچه دست ازیتا و مامان اینا بود آرش گفت

_ درد نداری دیگه عزیزم؟

* دارم ولی خوب میشم

سرش رو نزدیک صورتم کرد و بوسه ای نرم روی گونم گذاشت بهش لبخندی زدم و همون موقع ازیتا هلن رو آورد تو کنار منو آرش گذاشتش و با لبخندی مرموز گفت بهتره یکم استراحت کنی از اتاق رفت بیرونو در رو بست آرش چسبید بهم و دستش رو گذاشت روی دستمو گفت

* با اومدنت تو زندگیم دنیا قشنگ شد

_ تو هم یا اومدنت توی زندگیم همه چیزم شدی زندگیم شدی



خوشبختی با تو نویسندگان: زهرا سرلکی، شقایق ابراهیم آبادی | کاربردرمانکده

آرش لباسو روی لبام گذاشت و بوسه ای ازم گرفت و تمام بدنم داغ شد با مهربونی دستشو
توی دستم گرفتم و دست هلن هم توی دست دیگم لبخندی زدم و گفتم

_خدا ازت ممنونم

آرش پشت سرم تکرار کرد:خدا ازت ممنونم

لبخند سرم رو روی شونه آرش گذاشتم و برلی هزارمین بار خدارو برای وجود آرش توی
زندگیم شکر کردم

زندگیم با ارش خیلی خوب بود. از وقتی که هلن به دنیا اومده بود زندگیم از اون یکنواختی
دراومده بود. روز به روز میگذشت و منو ارش بیشتر عاشق تر میشدیم .

یک ماه بعد از بدنیا اومدن هلن ایلیا رفت خواستگاری ازیتا و عقد کردن عروسی هم افتاد
واسه ی سه ماه بعد.

از ته دل واسشون خوشحالم. و واقعا از خدا ممنونم

امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه برام نظرتون خیلی مهمه امیدوارم بتونم کارای
بهتری بنویسم یا حق

نویسنده:زهرا سرلکی ،شقایق ابراهیم آبادی

ROMANKADE